



مقدمه :

دیگر برای با تو نشستن، مجال نیست
با این هجوم درد، امید وصال، نیست
هر چند عاشقانه تو را، فکر می کنم
شوقی برای شاعری و شعر و فال، نیست!
می خواستم که از تو بگویم ولی چه حیف

در قلب سرشکسته ی من شور و حال، نیست
وقتی غریب باشی و تنه‌ها میان شهر
فرقی میان شرق و جنوب و شمال، نیست !
باید به غار و کوه و بیابان، پناه برد
حالا که عشق شهر، به جز ابتذال، نیست
جز داغها که مـرهم دیرینه ی منند
بر سینه ی سـتبر دلم، یک مـدال نیست !
حس می کنم به آخر این خط رسیده ام
راهی برای زندگی ام جز زوال نیست

000

شاعر، رها کن این گله های همیشه را
دنیا که جای شکوه و فکر و خیال نیست !

"سید اکبر سلیمانی"

بفرمایید... دستش را دراز میکند و همینطور که شربت را برمیدارد میگوید ممنون زن داداش... لبخندی به زن
داداش گفتنش میزنم و به طرف هیراد میروم... همینطور که شربت را بر میدارد چشمکی میزند که مطمئن از
چشم فرد روبه رو ندید نمیماند و لب میزند خوشگل من

دیگر به این نحو صدا زدنم عادت کرده ام و تنها چیزی که میگویم نوش جانست که از اعماق قلبم نشات میگیرد
...

خودم هم کنارش میشینم و میگویم خب اقا اهورا نگفتی نظرت چیه؟... با صدایم سرش را بالا میگیرد و میگوید
نه زن داداش خودت که با سلیقه یه من اشنایی... الناز خانم شما به دردم نمیخوره... اخم هایم در هم میشود که
دستی دورم حلقه میشه و منو به خودش میچسبونه... سرم رو بر میگردانم و با هیراد چشم در چشم میشوم فاصله
یمان بسیار نزدیک هست و هیراد هم طبق معمول نگاهش روی لب های رژ خورده ام

با گوشه چشم اهورا را نشانش میدهم شاید حواسش جمع شود و بیشتر مرا شرمنده این مرد روبه رو نکند ...
 هیراد به بی میلی عقب میکشد و منم سریع شالم را درست میکنم و به گفتن اقا اهورا بفرمائید شیرینی ها رو
 خودم درستش کردم قائله را ختم بخیر میکنم ... اهورا از دیدزدن دیوارها دست میکشد و با گفتن چشم زن
 داداش میخورم لبخند مهربانی تحویلیم میدهد و من برای بار هزارم در ذهنم میگویم چه مرد فهمیده ای ... برای
 اینکه مرا معذب نکند سرش را با تابلوهای دیوار گرم میکند مطمئن او دوست وقت شناسش را از من بهتر
 میشناسد ... ۱۱ سال عمر زیادی برای دوستیست ...

سریع از جایم بلند میشوم و به طرف اشپزخانه کوچکمان میروم ... من عاشق این خونه کوچکمان هستم هر چند
 تنها به اتاق خواب داشته باشد ... همینطور که دارم برنج ها را در دیس میکشم دستانی دور کمرم حلقه میشود
 ... ناگهان از ترس هینی کشیده ای میگویم ... با برگرداندن سرم هیراد را میبینم که چه طور سرش را نزدیک
 گردنم آورده و لبهایش مرا در احاطه کشیده اند ...

سعی میکنم او را از خودم دور کنم حتی یک لحظه از فکر اینکه دوستش به اشپزخانه بیاید تمام بدنم میلرزد اما
 او بی توجه به من مشغول کار خود است ... بعد از چند تابوسه به قول خودش پدرومادر دار ولم میکند ... با اخم به
 صورت خوشش نگاه میکنم و تا حد امکان صدایم را پایین میآورم .. چی کار میکنی هیراد ... زشته الان دوستت خونه
 است ... چرا جلوش مراعات نمیکنی ... من ازش خجالت میکشم ...

هیراد سرخوش میخندد و میگوید قربونت برم فرشته ام ... نترس امیر خودش میدونه تو این موقعیت ها باید خودش
 رو به کوچه علی چپ بزنه بعدم منو میشناسه ...

با حرص نفسم را بیرون میزنم و میگویم کاش توام مثل دوستت کمی ملاحظه کار بودی ... اما هیراد گونه ام را
 میبوسد و با گفتن زنی دلم میخواد مرا ترک میکند ... بارفتنش سری از روی تاسف تکان میدهم ...

با اینکه با اهورا مثل برادرم راحت هستم اما دلم نمیخواهد او خصوصی ترین قسمت های زندگیم را نظارگر باشد
 ... هنوز یادم نمیرود چند وقت قبل که او خانه ما بود و من در اشپزخانه مشغول ریختن چای .. هیراد در اشپزخانه
 چه ابروی از ما برد ... بی محابا مرا در اغوش کشید و ناگهان مرا بوسید .. همان لحظه اهورا لیوان به دست به
 اشپزخانه آمد و با گفتن لطفا اب ... ما را در انوضع اسفناک دید ... چقدر از خجالت سرخ شدم البته اهورا سریع
 برگشت و تا آخر مهمانی به روی خودش نیاورد اما من دیگر رویم نمیشود چشم در چشمش بیفتم ...

بعد از کشیدن خورشت ها در ظرف با بردن سفره پیششان برگشتم اما هنوزم به خاطر چند دقیقه قبل صورتم
 قرمز بود ... بالاخره همه چیز سفره را چیدم و با گفتن اقایون بفرمائید شام .. ان ها را صدا زدم

هیراد به همراه اهورا به طرف سفره آمدن و اهورا شروع کرد تعارف کردن ... ببخشید زن داداش من همیشه خونه
 شما لنگر میندازم ها ... ولی تقصیر شماست با دست پخت خوبتون ...

خواهش میکنمی گفتم و هر ۳ نفرمان نشستیم ...به اهورا گفتم بشقابتون رو بدید براتون برنج بکشم ... بالبخند
گفت ممنون زن داداش و ظرف را به سمتم گرفت

بعد از کشیدن غذا برای هیراد خودم هم شروع کردم خوردن ...غذا در سکوت خورده میشد که هیرادگفت راستی
امیر چه خبر از مغازه ...اهورا با دستمالی دهانش را پاک کرد و گفت خوبه فعلا یه شاگرد جدید آوردم و میخوام
کمی مغازه رو توسعه بدم

هیرادبا گفتن خوش به حالت اهی از روی تاسف کشید ...اهورا لبخندی زد و گفت من هزار بار بهت گفتم تو هر چه
قدر سرمایه داری بیا با هم شریک بشیم

هیراد گفت نه داداش تو لطف داری خودت که وضع ما رو میبینی این از سرووضع خونه زندگیمون ...اینم از کار من
تو اون شرکت فکستنی از صبح عین خر کار میکنم اخرشم چندرغاز کف دستم میزارن

همیشه از اینکه هیراد به خودش بی احترامی میکرد ناراحت بودم گفتم این حرفا چیه هزار بار بهت گفتم همه
چیز خوبه مگه منو تو چی میخوایم دیگه ...خدا رو شکر سالم و سلامتیم ...منکه بیشتر از این چیزی
نمیخوام...حالا هم غذات رو بخور....

اهورا به پشت هیرادزد و گفت خوش به حالت عجب زن نمونه ای داریمهم اینه خوشبختی نه مثل من بعد از یه
روز کاری خسته و مونده بری تو اون خونه ای درندشت و کسی نباشه یه لیوان اب بهت بده ...

به اهورا نگاه کردم و گفتم اقا اهورا صد بار بهت بهترین دوستانم رو معرفی کردم اما خودت قبول نداری لبخند
زد و گفت نه زن داداش کاش شما خواهری داشتی ...

باز همه خندیدیم ...وبقیه شاممان را خوردیم

اقا اهورا صمیمی ترین دوست هیراد بود و بیشتر روزهای هفته به ما سر میزد و منم خوشحال بودم البته اسم
کاملش امیراهورا بود همه از جمله هیراد بهش امیر میگفتن و من فقط اهورا صداش میزدم ...اینو خودش یک بار
گفت ...چون او را مثل برادر نداشته ام میدیدم . برایش از صمیم قلب بهترین ها را میخواستم

اهورا برعکس هیراد از وضعیت مالی بسیار خوبی برخوردار بود ...با اینکه او خیلی به خانه ما رفت و آمد داشت اما
من یک بار هم خانه او را از نزدیک ندیده بودم و فقط میدانستم لواسان زندگی میکند

به مغازه بزرگ طلا فروشی داشت و تا آنجا که از هیراد شنیده بودم درصدد این بود که چند شعبه دیگر هم افتتاح
کند ...

پدر و مادرش سالها پیش مرده بودند و تمام ارث میراثشان را برای تک فرزندشان گذاشته بودند ... تنها کسی را که
در دنیا داشت عمه پیرش بود که شیراز زندگی میکرد ...همیشه سرنوشت او را مثل خودم میدانستم چون منم
مثل او کسی را غیر از هیراد در دنیا نداشتم و او را خیلی دوست داشتم ...

ازدواج ما هم برمیگشت به دوران دانشجویمان زمانی که هر دو در مقطع کارشناسی همکلاسی هم بودیم... من یه دختر پرورشگاهی بودم و طعم محبت خانواده را هیچ وقت نچشیده بودم تا اینکه هیراد به من ابراز علاقه کرد و گفت میخواهد بیاید خواستگاری

اما متاسفانه مادر هیراد موافق نبود و همیشه میگفت دلش میخواهد عروسیش از یه خانواده اصیل باشد نه من که حتی نمیدانستم پردومادرم کیست ...

بعد از کلی مخالفت بالاخره توانستیم با هم ازدواج کنیم البته هیراد بچه شهرستان بود و خانواده اش شهرستان زندگی میکردند.... هیراد بعد از اتمام درس توانست در یک شرکت کار پیدا کند و چون راضی نبود من سر کار بروم من موافقت کردم... حتی ارشد هم قبول شدم اما به خاطرش نرفتم و هیچ وقت هم پشیمان نشدم ...

صبح بعد از اینکه صبحانه ی هیراد را درست کردم و او راهی شرکت شد.. تصمیم گرفتم زنگی برای مادر هیراد بزنم... با اینکه ۲ سال از ازدواج ما میگذشت اما هنوز مادر هیراد با من میانه ی خوبی نداشت... یکی از دلایلی که خیلی به من کنایه میزد این بود که تو پسر من رو از من جدا کردی تو خواستی تو تهران زندگی کنی وگر نه هیراد برمیگشت شهرش....

من در مقابل حرفاش هیچ وقت چیزی نگفتم... گوشی را برداشتم و تماس گرفتم... با وصل شدن تلفن سریع گفتم

الو سلام... صدای مادر هیراد آمد سلام... فکر کردم مرا نشناخت گفتم خوبید مادر چون تابش هستم ...

باز با لحن سردی گفت شناختم کاری داشتی؟؟؟.. با اینکه بهم برخورد با لبخند گفتم نه مادر چون خواستم حالتون رو بیرسم و دعوتتون کنم بیاین تهران یه اب وهوایی عوض کنید

صدای خشکش آمد که تو اگه میخواستی من حالم خوب باشه پسر من رو از من دور نمیکردی.. اهی یکشیدم وگفتم مادر چون خود هیراد دلش میخواست تهران بمونیم میگه اینجا جای پیشرفت داره ...

-خوبه خوبه پیشرفت.... پسر بیچاره من از صبح میره سر کار خانم برای خودش تفریح کنه برای تو که بد نشد کس وکار درست و حسابی نداشتی وحالا شوهر به این خوبی گیت اومد.....

اشکم چکید و گفتم من شما رو مثل مادرم دوست دارم اما شما همیشه با من بد رفتاری میکنید باور کنید مادر چون من و هیراد عاشق همیم مگه شما خوشبختی پسر تون رو نمیخواید؟؟؟

-خوشبختی... حتما خوشبختیش با تویه بی کس وکاره.... من اگه ۱۰۰ سالم بگذره تو رو به عنوان عروس قبول ندارم دیگه ام زنگ نزن و قطع کرد.....

چقدر ما انسانها برای محبت کردن عاجزیم... مگر من چی میخواستم یه خانواده که جای خانواده ام رو بگیرن.... حیف ...

سعی کردم اشک نریزم دلم نمیخواست وقتی هیراد بیاد ناراحت بشه کمی فکر کردم و تصمیم گرفتم لازانیا درست کنم اخه هیرادر عاشق لازانیا بود

تا به اشپزخونه رفتم و کابینت رو نگاه کردم دیدم لازانیا نداریم ... پیکر شدم اما با خودم گفتم خب میرم میخرم دیگه ...

پس رفتم و مانتو شلوارم رو پوشیدم از خونه زدم بیرون ... سوپری محل متاسفانه لازانیا تمام کرده بود پس به چند تا خیابون انطرف تر رفتم

تو یه فروشگاه زنجیره ای وارد شدم ... داشتم دنبال قسمت ماکارونی و لازانیاش میگشتم که پیدا کردم دو بسته برداشتم رفتم طرف صندوق پشت صندوق دختر جوانی نشسته بود جلوتر از من ۲ نفر بودن و منتظر که اجناسشون رو حساب کنن تا نوبت من شد دختره نگاهي به دویسته تو دستم کرد و گفت فقط همین دو تا؟؟؟ سری تکون دادم که گفت برای این چیزای جزیی بهتره برید سوپرمارکت نه همچین فروشگاهي ... هم عصبی شدم هم تعجب کردم این چه برخوردی بود ... دختر بدون توجه به من با دستگاه بسته ها رو اسکن کرد که گفتم ممنون من نمیخوام خواستم برم که دختره گفت خانم خجالت نمیکشی وقت ادم رو میگیری؟؟؟ تو که پول همین دو تا بسته رو هم نداری بیخود میکنی میایی فروشگاه ...

چقدر این دختر پررو بود تا خواستم دهنم رو باز کنم صدای مردونه ای اومد اونجا چه خبره؟؟؟ خانم مولایی چرا داد میزنید؟؟؟

دختره با شنیدن صدا از جاش بلند شد و با لبخند گفت ببخشید آقای مظفری موردی نیست خودم حلش کردم ... برگشتم و مردی رو دیدم با اخم داشت دختره رو نگاه میکرد بعد چند لحظه نگاهش به طرف من چرخید خیره داشت نگام میکرد که دختره گفت ببخشید آقای مظفری داد زدم همش تقصیر این خانمه ... وقتی قصد خرید نداره وقت ما رو هم میگیره

خیلی ناراحت شدم گفتم اینقدر دروغ نگید خانم به اصطلاح محترم شما یاد ندارید چه طور با مشتری برخورد کنید نمیدونم کی شما اینجا استخدام کرده وقتی بلد نیستید احترام مردم رو نگه دارید ...

دختره با حرص نگام میکرد که از نزدیکیم یه عطر بسیار خوشبو رو حس کردم و بعد صدای همون مرد رو میشه توضیح بدید اینجا چه خبره خانم مولایی؟؟؟

دختره هم باز از اون لبخندای مسخره زد و گفت هیچی قربان ایشون فقط به خاطر همین دو تا بسته لازانیا وقتم رو گرفتن و بعد هم تا هزینش رو تو رایانه ثبت کردم گفتن نمیخوان

به مرد نگاه کردم و گفتم اقا من نمیدونم اینجا چه طور فروشگاهی من اومدم به این خانم میگم این دو بسته رو حساب کنید با یک جور تحقیری منو برنداز میکنن و میگن برای چیزی به این کوچیکی نیام فروشگاه به این بزرگی برم سوپر مارکت این بر خورد درسته... منم گفتم نمیخوام..... ایشون قشقرق ایجاد کرد.....

مرده که حرفام رو شنید با خشم به دختره نگاه کرد و گفت شما بعد از ساعت کاری میاید دفترم... این دفعه چنده که به مشتری ها بی احترامی میکنید..... به منم نگاه کرد و مودب گفت شما با بزرگواری ببخشید من مدیر فروشگاهم لطفا خریداتون رو بردارید.....

چون دیدم مرد متشخصیه نایلون رو برداشتم و از تو کیف پولم هزینش رو طرف مرده گرفتم که گفت این بار رو مهمون ما باشید به خاطر اینکه کارمندم بی احترامی کرده.....

لبخند زد و گفتم ممنون ولی من اینجوری راحت نیستم و پول رو دادم و خواستم برم که گفت لطفا بازم سری به فروشگاه بزنید... باور کنید بقیه پرسنل اینجور برخوردی ندارن..... تشکری کردم و اومدم بیرون.....

وقتی اومدم خونه شروع کردم مواد لای لازانیا رو..... بعد از یک ساعت همه چیز درست شد.... باید برم یه دوش بگیرم هیراد دیگه میرسه..... رفتم حموم..... بعد از حموم یه تاپ حلقه ای خوشگل پوشیدم و یه دامن کوتاه پلیسه....

کمی هم ارایش کردم..... مشغول خرد کردن سالاد بودم که صدای در اومد سریع دستام رو شستم و رفتم بیرون دیدم هیراد روی مبل نشسته و سرش رو تکیه داده و چشمام بسته است.....

رفتم نزدیکش و کنارش نشستم و دستم رو تو موهایش نوازش گونه کشیدم گفتم سلام عزیزم خسته نباشی.....

چشماش رو باز کرد با دیدنم لبخند خسته ای زد و مچ دستم که تو موهایش بود رو گرفت و بوسید سلام خانم خانمای خودم... ممنون عزیزم تو خسته نباشی.....

چشمای هیراد قرمز بود گفتم چیزی شده عزیزم..... گفت نه مهم نیست چقدر امروز گرسنه مه سریع گفتم من میرمسفره رو ببینم توام برو تو اتاق لباست رو عوض کن....

بعد چند دقیقه هیراد اومد و با هم شروع کردیم غذا خوردن.... اما معلوم بود حوصله نداره... غذا که تموم شد اروم زیر لب تشکری کرد و رفت طرف اتاق.....

خیلی نگران شدم سریع سفره رو جمع کردم و رفتم پیشش.... روی تخت نشسته بود و کلافه سرش رو گرفته بود گفتم هیراد چی شده؟؟؟ تو رو خدا بگو دارم سخته میکنم.....

سرش رو بالا آورد چشماش قرمز بودن انگار گریه کرده باشه... دستاش رو طرفم دراز کرد سریع رفتم کنارش نشیستم گفت تابش بدبخت شدیم.... دلم ریخت... گفتم چی شده؟؟؟ گفت شرکت مدتی بود وضع مالیش خوب نبود عذر بعضی ها رو میخواست..... تا اینکه امروز م عذر منو خواست.....

خدای من یعنی اخراج شده بود سعی کردم حالش رو عوض کنم گفتم خب اشکال نداره این که قصه نداره ..میگرددی دنبال کار

با حرفم انگار بیشتر عصبی شد چون داد زد چی میگی اشکال نداره تو اصلا وضعمون رو میفهمی اره ..بعد چه طور زندگی کنیم ...پول کرایه خونه رو از کجا بیارم

خیلی کم پیش میومد هیراد سرم داد بزنه ..با دادی که زد ناخواسته بغض کردم ..من میخواستم کمکش کنم ... از پیشش اومدم و جلوی تیوی نشستمنمیدونم چند دقیقه بودم که سرم رو روی زانوم گذاشته بودم اما یک هو کشیده شدم کنار ...هیراد بود گفت عزیزم منو ببخش اعصابم خراب بود باشه

با اینکه هنوز دلخور بودم اما برای اینکه ناراحتش نکنم سرم رو تکون دادم

یک هفته گذشت تو این چند روز هر روز هیراد میرفت دنبال کار ..تا اینکه یک روز با خوشحالی اومد ..جعبه شیرینی هم گرفته بود وقتی دلیلش رو پرسیدم گفت با کمک امیر کار پیدا کرده ...خدای من یعنی اهورا برایش کار پیدا کرده خیلی خوشحال شدم ...

هیراد گفت امشب دعوتش کردم شام ..منم با خوشحالی رفتم تا شام درست کنم ...قرمه سبزی درست کردم اخه یک بار اهورا گفته بود عاشق قرمه سبزی های منه

خیلی ممنون اقا اهورا ...البخند گفت خواهش میکنم زن داداش کاری نکردم یک بار دوستم که شرکته داشت بهم گفته بود دنبال حسابداره ...چند روز قبل که هیراد گفت از شرکت بیرون اومده یادش افتادم ...

خداروشکر هنوز کسی رو استخدام نکرده بود

موقع شام اهورا کلی از غذا تعریف کرد و گفت باید زنی بگیرم که دستپختش مثل شما باشهلبخندی زدم که هیراد گفت نگرد نیست ..تابش من یکی يدونه است

اهورا گفت بر منکرش لعنت داداش ...خلاصه اون شب کلی گفتیم و خندیدم

باز زندگی مثل اوایل شد تازه هیراد میگفت تو این شرکت حقوقشم خیلی بیشتر از شرکت قبلیه

تنها مشکلی که بود این بود که گاهی هیراد مجبور بود با رئیس شرکت بره ماموریت و من تنها میشدم ...خیلی دلم برایش تنگ میشد اما چاره ای نبود ...

وقتی از سفر میومد کلی برام سوغاتی میاورد ...دیگه وضعمون اینقدر خوب شده بود که هیراد بعد از ۶ ماه برامون ماشین خرید به پژو ..من خیلی خوشحال بودم که زندگی داره به خوبی پیش میره ...

یک روز هیراد گفت آخر هفته بریم شهرشون تا هم مادرش رو ببینه و هم ماشینش رو به داداشاش و داماداش نشون بده ...

منم موافقت کردم .. خانواده هیراد تقریباً پر جمعیت بودن هیراد ۲ تا برادر دیگه هم داشت و ۲ تا خواهر ...

همشون ازدواج کرده بودن ته تغاری هیراد بود حتی من زن دایی وزن عمو هم شده بودم و از این بابت خوشحال بودم ... خیلی زود آخر هفته رسید و ما آماده شدیم

تو راه جاده کلی با هیراد مشاعره کردم اخه من عاشق شعر بودم ... و همیشه هم من میبردم و هیراد حرص میخورد ...

بالاخره به شهرشون رسیدیم اول از همه هیراد رفت طرف یه شیرینی فروشی و ۲ جعبه شیرینی خرید و کمی هم میوه ...

من خیلی خوشحال بودم و به هیراد افتخار میکردم ... دو برادر دیگه هیراد هر دو کار پدرشون رو که مغازه پارچه فروشی بود ادامه داده بودند و یکی از دامادها نظامی بود و یکی دیگه معلم ...

خواهرهای هیراد هم تا دیپلم بیشتر درس نخونده بودن و بعد ازدواج کرده بودن وقتی خونمون رسیدیم .. فقط نیم ساعت مادر هیراد اون رو بغل کرده بود و گریه میکرد

بعدم زنگ زد که همه خواهر و برادرش بیان .. شبم کلی همه از ماشین هیراد تعریف کردن

داماد کوچیکه که اقا رضا بود گفت افرین هیراد به چه زودی ماشین خریدی معلومه کاروبارت خوبه هیراد خندید و گفت اره رضا جان بد نیست از وقتی از اون شرکت قبلی بیرون اومدم وضعمون بهتر شده

منم با افتخار به هیراد نگاه میکردم دو روز بود که اونجا بودیم البته مادر هیراد سمیه خانم هی به من گوشه و کنایه میزد اما زن بدی نبود تا اینکه یک روز من و هیراد رفته بودیم زمین کشاورزی پدر اقا رضا رو ببینیم موقع برگشت هیراد منو دم خونسون رسوند و گفت میخواد بره دیدن یکی از دوستان قدیمیش

منم کلید رو ازش گرفتم و خداحافظی کردم ... در خونمون رو باز کردم و از حیات وارد خونمون شدم خواستم طرف اتاقی برم که این چند روزه مال ما بود که صدای سمیه خانم مادر هیراد رو شنیدم که داشت با یه خانمی حرف میزد

میبینی سکینه خانم ماشالله پسر منم هم از نظر قیافه ازش سرتره و هم اخلاق ... ماشالله یه کار خوب تو تهرون پیدا کرده و وضعش خوب شده الانم باید ببینی چه ماشینی زیر پاشه اما امان از زنش

با دهن باز صحبت هاشون رو میشنیدم که زنه گفت اره سمیه خانم اشتباه کردی خیلی زود پسرت رو داماد کردی اونم یه دختر بی اصل و نسب مگه تو شهر خودمون دخترتاش چش بودن که از شهر غریبه عروس گرفتی .. اونم نمیشناسی ...

بازم صدای مادر هیراد: دست روی دلم نذار سکینه خانم چقدر به این پسره گفتم این دختره وصله ما نیست باور کن ۱۰ تا دختر از همین شهر خودمون نشونش دادم اما گفت الا و بلا همین دختره.....

سکینه: شاید دختره براش دعا گرفته ..ها شنیدم بعضی از این دختره ا وقتی یه پسر شهرستانی ساده رو میبینن براش دعا میخرن

دیگه بیشتر از این نتونستم حرفاشون رو بشنوه رفتم تو اتاق و شروع کردم گریه کردن ..چقدر من ضعیف بودم ...اما دست خودم نبود وقتی یاد حرفاشون میوفتادم انگار جیگرم اتیش بگیره

دو روز دیگه ای که اونجا بودیم اصلا بهم خوش نگذشت ...تمام مدت روز تو اتاق بودم و سعی میکردم چشمم به سمیه خانم نیوفته ..تا اینکه هیراد گفت مرخصیش تموم شده و باید برگردیم ..انگار به من دنیا رو داده باشی سریع گفتم باشه و شروع کردم لباسامون رو جمع کردن.....

مادر هیراد خیلی ناراحت بود و کلی گریه میکرد که چرا شهر غریب رو ول نمیکنید ...مگه اینجا کار نیست برگرد ...اما خوشبختانه هیراد فبول نمیکرد.....حتی فکر به اینکه تو این شهر زندگی کنم دیوونم میکرد

شب اولی که تهران رسیدیم اهورا دیدن هیراد اومد خونمون.....از همون اولش میگفت وقتی مانبودیم خیلی براش سخت گذشته و ما مثل خانوادشیم

باز کار کردن هیراد و تنهایی من شروع شد ..رو.زها میگذاشتن هر چی وضعمون بهتر میشد همون اندازه هم از هم دور میشدیم

هیراد بعضی از شب ها دیر میومد و بعضی از شب ها نمیومد و میگفت کارش زیادههر وقت حرف میزدم پول بهم میداد و میگفت برو برای خودت هر چی میخوای بخر دیگه چی بهتر از این

اخلاقش عصبی تر شده بود زود ناراحت میشدحتی یک بارم اهورا که خونه اومده بود سر یک موضوعی باهم دعوا شدیدی کردن که اهورا دیگه پاش رو تو خونمون نداشت

خیلی ناراحت بودم هر چی میگفتم چرا با اقا اهورا دعوا کردی داد میزد حق نداری اسمش رو ببری

یک روز صبح که بی حوصله خونه بودم زنگ خونه رو زدن ..رفتیم و در و باز کردم خیلی برام جای تعجب بود اهورا بود اونم بعد از چند ماه

بعد از اینکه تعارفش کردم خونه و خواستم برم ازش پذیرایی کنم گفت زن داداش من نیومدم زحمت بدم باید موضوع مهمی رو بهت بگم ..راستش یک لحظه ترس برم داشت ..رفتیم و نشستیم و گفتم چی شده اقا اهورا ...

اهورا همینطور که دستش رو هی توی موهاش میکشیدو بین گفتن و نگفتن تردید داشت گفت راستش ...راستش هیراد تو یه خطر بزرگی افتاده

رنگ از روم پرید و گفتم وای تو رو خدا بگید چی شده ؟؟؟؟ اهورا گفت نگران نباشید هنوز زیاد مشکلی نیست ما میتونیم کمکش کنیم

شروع کرد به تعریف کردن برام ..هر چی بیشتر میگفت بیشتر حال من بد میشداینقدر حالم بد بود که سرم گیج میرفت اهورا که حال منو دید ترسیدو رفت تو اشپزخونه و با یه لیوان برگشت و گفت تابش خانم بفرمائید اب قنده ...

اگه خیلی حالتون بده ببرمتون درمونگاه ...لیوان رو گرفتم و چند قلمپ خردم و گفتم نه خوبم اما شما مطمئنی ... با ناراحتی گفت بله متاسفانه ..اشکام میریختاهورا گفت باید شما تصمیمش رو عوش کنید تنها کسی که میتونه جلوش رو بگیره شماستید

تمام روز منتظر بودم هیراد برگرده ...اما برای نهار نیومد تا اینکه شب رسیدتا هیراد وارد خونه شد رفتم طرفش وگفتم سلام من باید باهات حرف بزنمهیراد با خستگی گفت الان خسته ام تابش بعدا ... دیگه گریه ام گرفته بود گفت اخه کوچولو گریه میکنی بیا بغل خودم وبه زور منو بلند کرد و تا به خودم پیام به طرف اتاق رفت

صبح که از خواب پاشدم دیدم هیراد نیستتازه یاد دیونه بازیای دیشبش افتادمچقدر دیشب منو اذیت کرد اصلا تا حالا این روی هیراد رو ندیده بودممیترسیدم باید با کس مشورت میکردم

اما من که کسی رو نداشتملحظه ای به یاد اهورا افتادم ..اره خودشهاز دفتر تلفن شمارش رو پیدا کردم و زنگ زدم تا گوشی رو برداشت با گریه همه چیز دیشب رو گفتم البته بغیر از اتفاق تو اتاق خواب رو

اهورا سعی میکرد با حرفاش منو اروم کنهگفتم تو رو خدا شما میدونی چرا اینجوری شده بود ...اهورا مکثی کرد و گفت اره زن داداش نگران نباش

گفتم به منم بگو ..اما اهورا سکوت کرد اینقدر اصرار کردم که گفت حتما دیشب مست کردههینی گفتم خدای من یعنی مشروب خورده بود

اهورا گفت نترسم و سعی کنم راضیش کنم از شرکت بیاد بیرونگفتم خب همون دوستتون که هیراد رو استخدام کرده بهش بگید بیرونش کنه .اهورا گفت دوستش فقط سهامدار بخشی از شرکت بوده اما بعد از اینکه میفهمه اونا کاراشون خلافه سهامش رو واگذار میکننه و میزنه بیرون

مغزم کار نمیکرد گفتم خب به پلیس بگیم ..اهورا گفت نمیشه چون اولا اونا کارشون اینقدر تمیزه که هیچ مدرکی نمیزارن و بعدم پای هیرادم گیره چون امور حسابداربون رو انجام میدهبا حرفاش وارفتم ...

نمیدونستم چیکار کنم تصمیم گرفتم خودم برم و شرکت رو از نزدیک ببینم با اصرار ادرس رو از اهورا گرفتم و با اژانس به سمت شرکت رفتم

نمای شرکت سنگی بود و یه برج چند طبقه واردش شدم به نگهبان گفتم میخوام آقای نیمایی رو ببینم که گفت باید با اسانسور برم طبقه پنجم خیلی استرس داشتم ...

بالاخره روبه روی در شرکت رسیدم ... واردش شدم ... یه لابی بزرگ داشت و چند تا خانم و اقا هم مشغول کاری بودن به طرف میز منشی رفتم و گفتم با آقای نیمایی کار دارم ...

منشی با نگاهی دقیق منو برانداز کرد و گفت فعلا آقای نیمایی اتاق مدیریت هستن بهش گفتم منتظر میشم و روی صندلی نشستم

اتاق مدیریت درست سمت چپم قرار داشت ... یه تالبوی بزرگ طلاکوب بالای در وصل بود و نوشته بود مدیریت

یه ربی منتظر بودم و خودم روبا مجله های روی میز سرگرم میکردم که در اتاق مدیریت باز شد و هیراد ازش بیرون اومد .. از جام بلند شدم اما اون هنوز منو ندیده بود تا دهنم رو باز کردم صداش کنم یه دختر از اتاق بیرون شد و گفت هیراد جان

هیراد تا برگشت چشمش به من افتاد ... با چشمهای گشاد شده منو نگاه کرد اما زود احم بزرگی صورتش رو پوشوند به طرفم اومد و گفت اینجا چیکار میکنی؟؟؟. اما من حرفاش رو نمیشنیدم فقط اون صدا و اهنگ تو گوشم بود هیراد جان ... چشمم به اون دختر بود که داشت ما رو نگاه میکرد یه دختر با چشمای مشکی ... موهای فر شده اش رو ازادانه از شالش رها کرده بود و مانتوی سفیدی هم به تن داشت

با تکون دادن دستم به خودم اومدم هیراد بود که گفت کجایی؟؟؟ میگم برای چی شرکت اومدی؟؟؟

تا خواستم جواب بدم یه جفت کفش پاشنه دار جلوی روم ظاهر شد...

با صدای ظریفی گفت معرفی نمیکنید آقای نیمایی؟؟؟ هیراد همینطور که هر وقت کلافه میشد با دستش موهاش رو به سمت بالا کشید و گفت بله ایشون همسر من تابش هستنند و ایشونم مدیر شرکت خانم کمالوند

خدای من مدیر شرکتش این دختر بود ... یعنی هروقت میگفت میرم ماموریت با این دختره بوده دیگه نفهمیدم کی همراه با هیراد وارد اتاقی شدم و درش بسته شد

هیراد گفت نگفتی برای چی اومدی؟؟؟ سعی کردم به خودم مسلط باشم گفتم اومدم شرکت شوهرم رو ببینم مشکلیه هیراد نفسش رو با صدا داد بیرون و گفت چه طور الان اومدی تازه یادت افتاده شوهرت کارمند شرکته

بدون توجه به حرفش گفتم هیراد چرا این دختره تو رو به اسم کوچیک صدا زد ... حس کردم دستپاچه شد اما گفت نه کی؟؟؟ منو همیشه آقای نیمایی صدا میزنه گفتم دروغ نگو هیراد خودم شنیدم تازه بهت گفت هیراد جان

هیراد گفت اشتباه میکنی دیگه نمیخوام در مورد این جریان بشنوم الانم زنگ میزنم اژانس بری خونه خیلی بهم برخورد ... گفتم هیراد تو رو خدا واقعیت رو بگو تو ماموریت های که میگفتی با مدیر شرکت میری با این دختره میرفتی؟

هیراد گفت نه این حرفا چیه تو به من اعتماد نداری الان فقط ۲ هفته است این خانم به جای پدرش مدیریت رو گرفته قبلا پدرش مدیر بود

گفتم هیراد تو رو خدا بیا بیرون از این شرکت چون من ... من هیچی نمیخوام
یک هو هیراد گفت راستی تو ادرس شرکت رو از کجا آوردی؟؟؟ ناگهان به تته پته افتادم و گفتم خب خودت .. یک بار بهم ادرس رو ...

داد زد دروغ نگو من هیچ وقت بهت ادرس ندادم نزدیکم اومد و با چشمای زیر شده خیره نگام کرد و گفت از کجا ادرس رو گرفتی؟؟؟ نمیدونستم چی بگم که غریب از امیر گرفتی اره

دستم رو روی گوشمام گذاشتم دادی که زد عصبیم کرد گفتم الان مهم اینه تو از این شرکت بیای بیرون نه اینکه من از کی ادرس گرفتم اما هیراد مثل دیوونه ها داد زد من حساب اون پسره احمق رو میرسم ... حساب تورو هم میرسم .. مگه نگفتم حق نداری باهاش حرف بزنی ... فعلا برو گمشو خونه پیام من میدونم و تو

سوار اژانسی که برام گرفته بود ... بودم و داشتم گریه میکردم اصلا دلم نمیخواست هیراد تو شرکتی کار کنه که این دختر مدیرش بود ... کسی که راحت اونو هیراد جان صدا میزد

با رسیدنم به خونه اصلا حوصله نداشتم ... حتی برای خودم نهارم درست نکردم شب هیراد دیر اومد اما از همون وقتی رسید شروع کرد سرو صدا ... نگران به پیرهن پاره و لب خونیش خیره شده بودم و گفتم هیراد چی شده ... کی این بلا رو سرت آورده

هیراد داد زد همونی که سنگش رو به سینه میزنی و ازش ادرس میگیری ... با چشمای گشاد شده گفتم اهورا با دستی که تو دهنم خورد ساکت شدم هیراد داد زد یکبار دیگه اسم اشغالش رو بیاری من میدونم و تو خرفهم شدی وقتی سکوتم رو دید یقه لباسم رو گرفت و صورتم رو نزدیک صورتش آورد

داد زد کری مگه دیگه نمیخوام نه ببینیش نه باهاش حرف بزنی با گیجی سری تکون دادم ..خدای من هیراد من زد

۲ روز کارم فقط گریه بود فردای اون روز تعریف کرد په طور رفته دم خونه اهورا و شروع کرده دعوا و کتک کاری ...گفت دیگه دوستی به اسمش ندارهچقدر من شرمنده بودم دوستش به خاطر من کتک خورده بود ...

چند روز دیگه هم گذشت و دیگه هیچ انگیزه ای نداشتم ...دیگه هیراد مثل گذشته ها وقت نمیداشت با هم بریم بیرون ...چقدر دلم برای اون روزها تنگ بود

خبری از اهورا نداشتم ...از صبح یک جا مینشستم و به درودیوار نگاه میکردم ...هر کس منو میدید حس میکرد افسرده شدم ...

هیراد حتی نهارم نمیومد و شب میرسیدبعد هم سریع میرفت بخوابه

یک روز ظهر برخلاف بقیه روزها با تعجب دیدم هیراد خونه اومدازش پرسیدم مشکلی پیش اومده که زود رسیده خندید و گفت نه باید برم سفر

با شنیدن این حرفش خیلی ناراحت شدم بازم بیشتر از قبل تنها میشدم ...دوست صمیمی هم نداشتم تا باهاش وقتم رو پر کنم ...به در اتاق تکیه داده بودم و به آماده شدنش خیره شدماز بس زیاد سفر میرفت همیشه ساکی تو کمد آماده داشت

هیراد برخلاف گذشته یه تیپ خیلی شیک زد و خودش رو با ادکلن خفه کرد ...گفتم با کی میری ???

برگشت و نگاهی بهم کرد لبخندی زدو همینطور که طرفم میومد گفت الان باید برم اول خونهیکی از کارکنان شرکت بعد هم تنها میرم با هواپیما

خیلی وقت بود اغوش گرمش رو حس نکرده بودمبعد از اینکه بوسه ای روی گونم گذاشت خداحافظی کرد و رفت

تنها کاری که از من بر میومد گریه بوداما یک لحظه تصمیمم رو گرفتم نباید اینجوری راهی مسافرتش میکردم سریع آماده شدم و اژانسی برای ادرس شرکت خواستم

با اینکه اسمی از رفتن به شرکت نبرد اما خب شاید میرفت اونجا و دلم میخواست با خوشحالی اون رو راهی سفر کنم

تا وارد خیابون شرکت شدیم با تعجب ماشین هیراد رو دیدم که گوشه ای پارک ...فکر کردم حتما اومده مدرکی برداره خوشحال شدماول خواستم پایین بشم اما گفتم نه صبر میکنم از شرکت که اومد بیرون غافلگیرش میکنم ...اره ...

به راننده گفتم منتظر کسیم ... تمام وجودم چشم شد و به در شرکت خیره ... بعد از ۱۰ دقیقه هیراد اومد ... مات نگاهش میکردم ..

چیزی که میدیدم باورم نمیشد خودم غافلگیر شده بودم ... هیراد دست تو دست همون دختره که میگفت مدیرشونه به سمت ماشینش اومد باورم نمیشد

چرا داشتن میخندیدن ... هیراد از بس شاد بود ستاره چشمش رو از همینجا هم میتونستم ببینم ... زمانی به خودم اومدم که حرکت کردند و من به راننده گفتم دنبالشون بره هر که با کاسه ی اب شوهرش رو بدرقه میکنه اما من با اشکام داشتم هیراد رو بدرقه میکردم

تا خود مسیر تو ذهنم میگفتم دارم اشتباه میکنم شاید فقط به خاطر کار دیدتش ... شاید ... انقدر شاید شاید کردم که راننده گفت خانم رفتن تو فرودگاه

پول رو حساب کردم و منم وارد محوطه شدم چشم چرخوندم تا ببینمشون اما هر جا رو نگاه کردم ندیدمشون تا اینکه از کنار کافی شاپ فرودگاه که گذشتم شک زده موندم خدای من هیراد بود که کنار اون دختره نشسته بود و داشت با لبخند نگاهش میکرد ...

به دستاشون خیره شدم دستایی که روی میز تو هم گره شده بود ... به هیراد خیره شدم که چه طور دستای دختره رو بالا آورد و چشمام رو بستم نمیخواستم ببینم چیزی رو که فقط فقط سهم دستان من بود ...

اشکم چکید .. تا چشمام رو باز کردم بازم لبخند کذایی اش رو دیدم بالاخره اون کابوس تموم شد دستاشون جدا شد ... سریع گوشه ای ایستادم تا کسی منو نبینه .. تا هیراد منو نبینه ... تا مردم شکستنم رو نبینه ..

بلندگوی فرودگاه پرواز ۲۳۴ به مقصد اعلام کرد وقتی بهخ و دم اومدم که دوتایی به سمت در ورود مسافرا میرفتن و این یعنی هر دو تا با هم پرواز دارن چند روز دیگه هم گذشت و دیگه هیچ انگیزه ای نداشتم دیگه هیراد مثل گذشته ها وقت نمیداشت با هم بریم بیرون ... چقدر دلم برای اون روزها تنگ بود ..

خبری از اهورا نداشتم ... از صبح یک جا مینشستم و به درودیوار نگاه میکردم ... هر کس منو میدید حس میکرد افسرده شدم ...

هیراد حتی نهارم نمیومد و شب میرسید بعد هم سریع میرفت بخوابه

یک روز ظهر برخلاف بقیه روزها با تعجب دیدم هیراد خونه اومد ازش پرسیدم مشکلی پیش اومده که زود رسیده خندید و گفت نه باید برم سفر

با شنیدن این حرفش خیلی ناراحت شدم بازم بیشتر از قبل تنها میشدم ... دوست صمیمی هم نداشتم تا باهاش وقتم رو پر کنم ... به در اتاق تکیه داده بودم و به آماده شدنش خیره شدم ... از بس زیاد سفر میرفت همیشه ساکی تو کمد آماده داشت

هیراد برخلاف گذشته یه تیپ خیلی شیک زد و خودش رو با ادکلن خفه کرد...گفتم با کی میری ???

برگشت و نگاهی بهم کرد لبخندی زدو همینطور که طرفم میومد گفت الان باید برم اول خونهیکی از کارکنان شرکت بعد هم تنها میرم با هواپیما

خیلی وقت بود اغوش گرمش رو حس نکرده بودمبعد از اینکه بوسه ای روی گونم گذاشت خداحافظی کرد و رفت

تنها کاری که از من بر میومد گریه بوداما یک لحظه تصمیمم رو گرفتم نباید اینجوری راهی مسافرتش میکردم سریع آماده شدم و اژانسی برای ادرس شرکت خواستم

با اینکه اسمی از رفتن به شرکت نبرد اما خب شاید میرفت اونجا و دلم میخواست با خوشحالی اون رو راهی سفر کنم

تا وارد خیابون شرکت شدیم با تعجب ماشین هیراد رو دیدم که گوشه ای پارکهفکر کردم حتما اومده مدرکی برداره خوشحال شدماول خواستم پایین بشم اما گفتم نه صبر میکنم از شرکت که اومد بیرون غافلگیرش میکنم ...اره ...

به راننده گفتم منتظر کسیم ...تمام وجودم چشم شد و به در شرکت خیره ...بعد از ۱۰ دقیقه هیراد اومد ...مات نگاهش میکردم ..

چیزی که میدیدم باورم نمیشدخودم غافلگیر شده بودم ...هیراد دست تو دست همون دختره که میگفت مدیرشونه به سمت ماشینش اومدباورم نمیشد

چرا داشتن میخندیدن ...هیراد از بس شاد بود ستاره چشمش رو از همینجا هم میتونستم ببینمزمانی به خودم اومدم که حرکت کردند و من به راننده گفتم دنبالشون برههر که با کاسه ی اب شوهرش رو بدرقه میکنه اما من با اشکام داشتم هیراد رو بدرقه میکردم

تا خود مسیر تو ذهنم میگفتم دارم اشتباه میکنمشاید فقط به خاطر کار دیدتش...شایدانقدر شاید شاید کردم که راننده گفت خانم رفتن تو فرودگاه

پول رو حساب کردم و منم وارد محوطه شدمچشم چرخوندم تا ببینمشوناما هر جا رو نگاه کردم ندیدمشونتا اینکه از کنار کافی شاپ فرودگاه که گذشتم شک زده موندمخدای من هیراد بود که کنار اون دختره نشسته بود و داشت با لبخند نگاهش میکرد ...

به دستاشون خیره شدم دستایی که روی میز تو هم گره شده بود ...به هیراد خیره شدم که چه طور دستای دختره رو بالا آورد و چشمام رو بستمنمیخواستم ببینم چیزی رو که فقط فقط سهم دستان من بود ...

اشکم چکید.. تا چشمام رو باز کردم بازم لبخند کذایی اش رو دیدم.....بالاخره اون کابوس تموم شد دستاشون جدا شد... سریع گوشه ای ایستادم تا کسی منو نبینه.. تا هیراد منو نبینه... تا مردم شکستنم رو نبینه.....

بلندگوی فرودگاه پرواز ۲۳۴ به مقصد.....اعلام کرد.....وقتی بهخ ودم اومدم که دوتایی به سمت در ورود مسافرا میرفتن و این یعنی هر دو تا با هم پرواز دارن.....

نمیدونم چند دقیقه همونجا موندم...حالم اصلا تعریفی نداشت...به زور تاکسی گرفتم و برگشتم خونه...خونه ای که دیگه مثل قبل گرماش رو نداشت...یه خونه با سقفی خراب...

سرم داشت میترکید تنها کاری که کردم این بود یه قرص خواب خوردم....دلم میخواست حداقل چند ساعت تو بی خبری باشم....بعد از چند روز با آرامش پلک هام بسته شد و خوابیدم....

هی دستم میرفت گوشی رو بردارم باز عقب میکشیدم...مثل ادم های گیج و منگ شده بودم....باید زنگ مزدم یا نه...میترسیدم تلفن رو قطع کنه....چشمام رو بستم و نام خدا رو صدا زدم و گوشی رو برداشتم و شماره اش رو گرفتم...

با استرس گوشی رو به گوشم چسبونده بودم..دستام عرق کرده بود صداسش رو از پشت خط شنیدم....

الو بفرمائید؟؟؟

هیچی نگفتم چند بار دیگه هم صدا زد خواست قطع کنه که اروم گفتم سلام....

کمی مکث کرد که گفتم تابش هستم....صداسش اومد گفت سلام بله شناختم امرتون؟....

اروم لب زدم میشه ببینمتون؟....بازم سکوت....مایوس شدم که گفت کجا؟؟؟؟

خوشحال از قبول درخواستم گفتم هر جا شما تعیین کنید..ادرس یه کافی شاپ رو داد برای دو ساعت دیگه....بعد از قطع کردن تلفن سریع پاشدم ورفتم آماده شم...با دیدن تصویرم در اینه پوزخندی به خودم زدم...چشمای سبزم پف کرده بود وزیرشون کمی سیاه شده بود.....

باارایش کمی رنگ پریدگی چهره ام رو گرفتم وبعد از اینکه به اژانس زنگ زدم آماده رفتم دم خونه.....

از کلافه بودنش فهمیدم تمایلی به این ملاقات نداره..هر دو ساکت بودیم و به فنجان قهوه مون زل زده بودیم که سرش رو بالا آورد و تو چشمام خیره شد.....

تابش خانم واقعا من نمیدونم چه کاری باهام دارید...اما دلم نمیخواست پیام....بار اخر شوهرتون هرچی دلش خواست بهم گفت...حتی به من تهمت زد که به خاطر شم.....

با ساکت شدنش از خجالت سرم رو. پایین انداختم .. یعنی هیراد این فکر زشت رو در مورد بهترین دوستش کرده ...

گفتم ببخشید اقا اهورا میدونم مزاحمتون شدم اما من تو این شهر غریبم ... همه جا غریبم کسی رو ندارم ... شما رو مثل برادرم میدیدم و خواستم از تون یه مشورتی بگیرم

حق با شماست دیگه مزاحمتون نمیشم ... از جام بلند شدم که با کلافگی گفت خواهش میکنم بفرمائید بشینید ... اگه ناراحتونکردم منو ببخشید هر امری دارید بفرمائید ؟؟؟؟

شروع کردم براش تعریف کردن .. از کارای هیراد .. از اون دختره .. از مسافرتش ... از اینکه تا فرودگاه تعقیبشون کردم و تو چه حالتی دیدمشون

زمانی به خودم اومدم که با ناراحتی دستمالی طرفم گرفت و گفت لطفا اشکاتون رو پاک کنید

بعد از چند دقیقه اهورا گفت من شک کرده بودم ... همه چیز زیرسر این دختره و پدرشه ... اونا دارن از سادگی هیراد سواستفاده میکنن ...

گفتم چیکار کنم اقا اهورا زندگیم داره خراب میشه ... اهورا نفسش رو بیرون داد و گفت والا نمیدونم بهتره شما به هیراد بفهمونید که از ماجرا خبر دارید و اونو بترسونید که اگه بخواد به این رفتارش ادامه بده ترکش میکنید ... من میدونم هیراد عاشق شماست .. شاید با این ترفند درست شد ...

با حرفاش امیدوار شدم یعنی میشه هیراد از اون شرکت بیاد بیرون

دوهفته گذشت و من منتظر بودم هیراد برگرده .. چقدر برام سخت بود که فکر کنم الان با اون دختره تنهاست ... اما به خودم امیدواری میدادم برای سفر کاری رفته نه تفریح

تا اینکه بالاخره هیراد برگشت ... تا دیدمش از بس دل‌تنگش بودم خوشحال شدم اما زیاد طول نکشید که همه چیز یادم اومد ... هیراد با دیدن منو محکم بغل کرد و گفت خیلی دلش برام تنگ شده و کلی برام سوغاتی آورده ...

تو دلم گفتم اون سوغاتیها بخوره تو سرم ... تا شب بهش چیزی نگفتم تا خستگی در بیاد ... شب بعد از خوردن شام خواست تیوی ببینه که صداس زدم گفتم میخوام باهش حرف بزنم ...

روبه روش روی مبل نشستم .. برام سخت بود هیرادم خیره نگاه میکرد و منتظر بود ببینه چی میگم ...

با صدای لرزون براش گفتم از روزی که رفت سفر .. از اینکه دیدم با دختره از شرکت اومد بیرون ... از اینکه تا فرودگاه رفتن .. همه رو گفتم و اشک ریختم .. از اینکه دستش رو گرفته بود

یک هو هیراد با صورتی سرخ شده غریب تو منو تعقیب کردی .. اره تو غلط کردی .. داد زد و بهم سیلی محکمی زد و گفت کدوم احمقی بهت اجازه داده زاغ سیاه منو چوب بزنی

منم مثل خودش داد زدم تو حق نداری با اون دخرت بری مسافرت حق نداری باهش بخندی ..حق نداری به من دروغ بگی ...اگه بخوای بازم این کارت رو تکرار کنی اول به خانواده ات خبر میدم و بعدم ترکت میکنم

با عصبانیت شروع کرد خندیدن و گفت افرین ...زرنگ شدی میخوای لاپورت منو بدی ...منو تهدید میکنی ...اخره دختره بدبخت میخوای کدوم گور بری ...منو میترسونی تو که کس و کار نداری ...

من اگه بیرونتم کنم فرداش کارتون خواب میشیمیدونی چیه تو هار شدی ..پول زیاد هارت کرده اما من خوب درستت میکنم ..تا به خودم پیام منو به طرف اتاق کشوند و بعدم در وروم قفل کرد ...

داد زد اینقدر این تو میمونی تا ادم بشی

قلبم شکستزانو هام سست شد و افتادم ...باورم نمیشد این همون هیراد مهربون من بود ...کسی که همیشه مواظبم ود با گفتن اخم قلبش میگرفتاما الان چقدر بی رحم شده بوددستم رو روی گونم گذاشتم ..

این چندمین سیلی بود بهم میزددرسته به صورت تم میزد اما انگار با خنجر قلبم رو بشکافتن

صبح شد و در و برام باز نکرد ...از گرسنگی ضعف کرده بودماز بس اشک ریخته بودم چشمام باز نمیشد ...

خونه ساکت بود حتما بازم رفته بود شرکت پیش دخترهاسمش چی بود ...اهان اون روز فامیلش رو گفت کمالوند

تا وقتی که هوا تاریک شد از جام بلند نشدمصدای در خونه اومد ..فهمیدم هیراد برگشته اما دیگه برام مهم نبود

بعد از چند دقیقه در اتاق باز شد و هیراد لامپ رو روشن کرد با دیدنم گفت هنوز زنده ای ???

هیچی نگفتم که پلاستیکی طرفم پرت کرد و گفت بیا بخور که حوصله نعش کشی ندارم ...گفت و رفت ...

حتی حوصله گریه هم نداشتمدلم نمیخواست برم ببینم چیکار میکنه ...بعد چند دقیقه اومد ..سرم رو پایین انداختم ...سنگینی نگاهش رو حس کردم ...بعد از چند دقیقه یه دست کت و شلوار برداشت و رفت تو سالن.....

اشکای مزاحم بازم چکیدن ...گوشیش روی دراور بود که صدای زنگ پیامش اومد کنجاو شدم و پیامش رو خوندم ...

پیام:سلام عزیزم ..خواستم خبر بدم متاسفانه اون رستورانی که خواستم میز رزرو نشد ...بیا رستورانی که دفعه اول رفتیم منتظرتم عشقم ...فرناز.

مات صفحه گوشی شدمبه اسم پیامک دهنره خیره شدم ...سیو شده بود ف.ک

با صدای داد هیراد به خودم اومدم داری چیکار میکنی؟؟؟ با چشمای اشکیم برگشتم سمتش.... سرم رو تکون میدادم و نالیدم هیراد این چیه؟؟؟ ها بگو من اشتباه میکنم .. بگو تو هیچ وقت به من خیانت نمیکنی...
هیراد کلافه جلو اومدو گوشیم رو گرفت با خوندن پیامک گفت به چه اجازه ای دست زدی به گوشیم ...
بدون توجه بهش استین دستش رو گرفتم و هق زدم تو رو خدا بگو اشتباه کردم .. انکار کن ... بگو اون دختره نیست ...

هیراد دستش رو از تو دستم بیرون کشید و گفت چیه شلوغش میکنی تابش باور کن من هر کاری میکنم به خاطر هر دو تا یمونه اینجوری میتونم خودم رو بالا بکشم

بازم سرم رو تکون دادم و گفتم نگو به خاطر جفتمونه .. بگو به خاطر اینکه هوس خودت بخوابه .. دختره همچین مال بدیم نبود و باز سیلی که خوردم .. داد زدم اره بزن حق منه که با همه چیزت ساختم ...
حق منه در مقابل تحقیرای مادرت سکوت کردم ... اره بزن

اما زمانی به خودم اومدم که هیراد رفته بود و من تنها بودم

چقدر بده که جای رو ندارم برم .. چقدر بده پدرو مادری ندارم که الان بهش پناه ببرم ... چرا هیراد نگران باشه هر کاری بکنه مجبورم بسوزم و بسازم

من احمق حتی یه پس انداز کوچیک ندارم

از اون روز به بعد اصلا با هیراد حرف نمیزدم .. حتی براش غذام درست نمیکردم اما نه تنها هیراد نیومد که از من معذرت خواهی کنه بلکه هر وقت خونه بود گوشیش دستش بود و داشت پیامک بازی میکرد

دیگه انگار از منم خجالت نمیکشید شب ساعت ۱۰ بود که من روی مبل نشسته بودم و بدون توجه به هیراد که با گوشیش سرگرم بود تیوی میدیدم ... با صدای زنگ گوشیش به خودم اومدم زیرچشمی نگاش کردم که گوشه رو جلوی من جواب داد ..

الو سلام

خوبم تو چه طوری خانمی.....

اره صبح باید برم شرکت طرف قرارداد.....

مشکلی نیست اگه کار داری تنها میرم.....

خندید و گفت شما سروری خانم

قربانت فردا میبینمت

اشک جلوی دیدم رو تار کرده بود اما هم چنان مقاومت میکردم تا نریزه هیراد اومد و روبه روم ایستاد ... با
چشمای خیسم نگاهش کردم که با اخم گفت میشه بگی چه مرگنه این مدت

با غم گفتم تو خجالت نمیکشی جلوی من داری با اون دختره احمق اینجوری حرف میزنی ... مثلاً مردی .. اما از هر
چی نامرده نامردتری

با داد گفت خفه شو هر چی هیچی نمیگم پررو تر میشی نه تو خونه کاری میکنی نه غذای درست میکنی

اگه بازم به خوای به این وضع ادامه بدی باور کن بد میبینی ... منم جلوش ایستادم و گفتم هیچ غلطی نمیتونی
بکنی

با داد گفت چه زری زدی ترسیدم اما مرگ یه بار شیونم یه بار گفتم اره من ازت نمیترسم باور کن اگه بازم ببینم
با اون دختره تلفنی حرف بزنی میرم دادگاه درخواست طلاق میدم

هیراد خندید بلند و پشت سرهم گفت نه شجاع شدی باشه برو دادگاه ببینم به چی میرسی اما اینو بدون
که پات برسه دادگاه حق نداری پات رو تو خونه من بزاری

بعدم گوشیش رو برداشت و جلوی من زنگ زد به دختره و هی عزیزم عزیزم کرد هی گفت دلم تنگ شده برات ...
رفتم تو اتاق و زانوی غم بغل گرفتم

نمیدونستم برم داخل یا نه ... جلوی دادگاه بودم و میترسیدم بعدش کجا برم ... خدایا ...

کسی نبود ازش سوال بپرسم در حال فکر کردن بودم که صدای داد و دعوا شنیدم رفتم ببینم چی شده ... زن
و مردی بودن که با هم دعوا میکردن مرده داد میزد طلاق میدم .. وزنه میگفت باید حق و حقوقم رو بدی

راستش پشیمون شدم و برگشتم خونه ... هیراد تو این مدتی که عروسی کرده بودیم اینجوری نبود تقصیر منم
بود که دیشب تحریکش کردم اره ... اون هیچ وقت به من خیانت نمیکرد ...

هر چی شب منتظر شدم هیراد نیومد ... مجبور شدم بخوابم ... اما نصف شب بود که صدای حرف زدن میومد
... ترسیدم یعنی کی بود ... اما یاد هیراد افتادم پس از اتاق اومدم بیرون

هیراد بود که داشت کفشاش رو درمیاورد و با تلفن با کسی حرف میزد ... اره عزیزم ... خیلی خوش گذشت

عجب مهمونی توپی بود معلومه که باز میام دل منم تنگ شده قربانت

تا منو دید خشن گفت تو باز تلفن منو گوش واستادی رفتم نزدیکتر که بازم اون بوی بد به مشامم خورد ...

خدای من یعنی باز مثل اون دفعه مشروب خرده بود

زیر لب اسمش رو صدا زدم که گفت چیه؟؟؟ گفتم تو مشروب خوردی اره.....هیراد پوزخندی زد و گفت اره به تو چه... باید به اینم جواب بدم

بعدم با چشمای خمارش نگاه کرد و گفت اصلا میدونی چیه؟؟؟ دیگه دوستت ندارم ..حالم ازت بهم میخوره

من فرناز رو میخوامامشب بهم گفت اگه برم خواستگاریش قبولم میکنه

اون از تو خوشگلتره ..خانواده داره ..اما تو چی داری ..به دختر بی کس و کار

به گوشام اطمینان نداشتم ...گفتم تو داری دروغ میگی نه ...تو رو خدا ...

هیراد زل زد به من و گفت نه من و فرناز چند وقته با همیم ...دوستش دارم اونم منو دوست دارهگفته اگه باهش ازدواج کنم سهام شرکت رو به نامم میزنه

باورم نمیشد ...نه من نمیتونستم باور کنمخدایا این چه سرنوشتیه من دارم چرا اینجوری شد

صبح بعد از اینکه هیراد بدون توجه به حرفایی که دیشب به من زد رفت ...منم شروع کردم جمع کردن لباس هام ...دیگه نمیخواستم لحظه ای پیشش بمونم ...چقدر غرورم رو بشکنم

اما من که کسی رو نداشتم کمکم کنهباید از کسی کمک میخواستمیاد اهورا افتادم ...با اینکه خجالت میکشیدم از ش..اما شرمندگی در مقابل اون رو به زندگی با هیراد نامرد ترجیح میدادم ...

هر چی گوشیش رو گرفتم خاموش بود ...دهمین بار بود که شمارش رو میگرفتم خدایا چکار کنم ...آماده با ساک لباسهام روی مبل نشستم ..سرم رو به دستام تکیه دادم

باید همین امروز میرفتم ..نمیخواستم حتی یک بار دیگه اون نامرد رو ببینم ..جلوی من از عشقش میگفت

یک هو یاد دستبندی افتادم که شب عروسی اهورا به من کادو داد حتما روی جعبه اش ادرس طلافروشی هست

رفتم و جعبه مخمل رو باز کردم ...داخل جعبه فقط یه شماره تلفن نوشته بود و اسم طلا فروشی ...جواهری نفیس ...

شماره رو برداشتم و زنگ زدم ...به اقایی برداشت ادرس طلافروشی رو ازش گرفتم ..بعد از اینکه تلفن رو قطع کردم خیلی پیشمون شدم که نرسیدم اهورا اونجاست یا نه

ساکم رو برداشتم و از خونه زدم بیرون

مقابل تلافروشیش واستاده بودم و ساک لباسهامم دستم بود... خجالت میکشیدمهیچ وقت فکر نمیکردم اهورا این قدر وضعش خوب باشه ... طلا فروشی بزرگی بود

رفتم طرف دربش که از داخل برام باز کردنتا وارد شدم دیدم یه مغازه بسیار بزرگه که دور تا دورش ویتترین چیده است .. چند تا مشتری هم حضور داشتن

یکی از فروشندگان با دیدنم با خوش رویی گفت بفرمائید چیزی میخواستید ???

لبهای خشکیده ام رو با زبونم مرطوب کردم و گفتم راستش من با اقا اهورا کار داشتمحتی تو اون لحظه فامیلیشم یادم رفته بود ...

فروشنده که یه مرد جوون بود نگاه دیگه ای بهم کرد و گفت ببخشید ما اقا اهورا نداریمماتم برد یعنی اشتباه اومده بودم

گفتم راستش فکر کنم رئیس اینجا باشن ...مرد با تعجب گفت منظور تون آقای بلوریانه ...بله ای گفتم که گفت متاسفانه نیستند ...

تا شنیدم اهورا نیست خیلی ناامید شدم و گفتم ببخشید میشه بگید کجان گوشیشونم خاموشه

اصلا از موقعیتی که توش بودم راضی نبودمدلم نمیخواست برای اهورا مشکلی به وجود بیارماین مرد هم خیلی با تعجب نگاه میکرد

فروشنده جواب داد راستش گاهی میان و سری میزنن ...الان که نیستن البته غیر از اینجا یه شعبه دیگه هم هست شاید اونجا باشنچشمان برق زد گفتم میشه اونجا زنگ بزنید ببینید هستن یا نه

مرد تردید داشت اما با نگاه پر خواهشم باشه ای گفت و تلفن رو برداشتاما بعد از چند لحظه گفت متاسفانه نبودن

واقعا گریه ام گرفته بود چیکار میکردمیک هو گفتم اقا شما خونشون رو بلدید ...مرد گفت اگه یادم داشته باشم نمیتونم به هر کسی بدم

گفتم من از اشناهاشونم ...مرد با ظن گفت چه طور اشناشون هستید که ادرس ندارید ???؟؟گفتم باور کنید من از اشناهاشونم شمارشونم دارم اما متاسفانه خاموشه ..البته میدونم لواسان زندگی میکنند اما ادرسشون رو ندارم میشه خواهش کنم کمکم کنید من تو این شهر کسی رو ندارم ...

مرد نگاهی بهم کرد و گفت مسافرید ...مجبور شدم دروغ بگم و گفتم بلهباید تا شب نشده پیداشون کنم

مرد گفت ادرسشون رو نمیتونم بدم اما میتونم به خونه شون زنگ بزنم دعا کنید باشنبرام خوب بود چون من شماره خونه اش رو نداشتم

نشستم روی مبل های که برای مشتری گذاشته بودن که مرد شماره گرفت ...خدایا برداره ...

چنددقیقه ای گذشت اما هنوز مرد گوشی به دست بود تا اینکه لحظه آخر که خواست گوشی رو بزاره گفت الو مهندس خودتونید

بله من اشکانمنه مشکلی تو مغازه پیش نیومدهراستش یه خانمی اومده و میگه از اشناها تونه

ازم خواست ادرستون رو بدم اما من زنگ زدم اجازه بگیرمبله یک لحظه گوشی

با گرفتن گوشی به سمتم از جام بلند شدم و گوشی رو گرفتم صداش اومد الو ...الو سلام اقا اهورا منم تابششناختید.....

بله تابش خانم شما اونجا چیکار میکنید.....همینطور که بدون توجه به اطراف اشک میریختم گفتم من بدبخت شدم اقا اهورا باید ببینمتون ...من کسی رو ندارم

اهورا گفت باشه تابش خانم اروم باشید من الان میامبعد از اینکه تلفن رو قطع کردم مرد فروشنده برام لیوان ابی ریخت ...میدونم الان با خودش فکر میکنه این دختر بدبخت کیه که مثل بیچاره ها اشک میریزه

کمی اروم شدم و نشستم منتظر اهورانمیدونم چقدر گذشت ..چند دقیقه ...چند ساعت

اما زمانی به خودم اومدم که در مغازه باز شد و اهورا داخل شدهمه با دیدنش سلام دادن ...تا چشمش به من افتاد اومد و گفت سلام حالتون خوبه ؟؟؟چی شده؟؟؟؟

زیر لب اروم سلام دادم ...مثل اینکه متوجه کارکنان مغازه شد که همه به ما زل زده بودن با دیدن ساک گفت مال شماست سری تکون دادم که برش داشت و گفت دنبالم بیاید

فروشنده با دیدن اهورا گفت ببخشید که ادرستون رو بهشون ندادماهورا لبخندی بهش زد و گفت ممنون که خیرم کردی الان وقت ندارم ۲-۳ روز دیگه سری میزنم تا حساب و کتابا روببینم

بعد از مغازه بیرون شدیم ...دنبالش رفتم که دیدنم با دزدگیر در ماشین شاسی بلند مشکی رو باز کرد وساک رو عقب گذاشت و به منم تعارف کرد سوار بشم.....

نمیدونستم کجا میریم ...اهورا هم هیچی از من نپرسید اما مطمئنم با دیدن ساکم همه چیز رو فهمیده

تو ماشین سکوت برقرار بود متوجه شدم که داریم میریم لواسونبا تعجب گفتم ببخشید اقا اهورا داریم لواسون میریدهمینطور که حواسش به جاده بود گفت بله

گفتم اخه .. یعنی میریم خونه شما ... اهورا گفت بله میریم خونه ما چون هتل همیشه برید و بعدم نگران نباشید من اونجا تنها نیستم

پیش خودم فکر کردم مگه نگفته بود هیچ کس رو تو تهران نداره اما هیچی نگفتم تو این مدت اینقدر میشناختمش که بهش اعتماد داشته باشم

بالاخره رسیدیم جلوی یه در اهنی بزرگ ایستاد و با ریموت درواز کرد یه حیات خیلی بزرگ بود مثل باغ.... تا نزدیک عمارت خونه با ماشین رفتیم بالاخره ایستاد با گفتن لطفا پیاده بشید ساکم رو برداشت خجالت میکشیدم که این همه بهش زحمت میدادم

چقدر خونه بزرگ و زیبا بود هیچ وقت فکر نمیکردم این همه پولدار باشه اخه خیلی با ما خاکی وساده برخورد میکرد

هر چند هیراد چندین بار بدون من خونس اومده بود اما هیچ وقت از اینکه اینقدر وضعش خوبه برام نگفته بود داخل خونه که وارد شدیم شروع کردم اطراف رو دیدن

واقعا دکوراسیون زیبایی داشت ... یا صدای اهورا به خودم اومدم که گفت منیژه خانم ... کجائید....

چند دقیقه گذشت تا اینکه یه خانم چادری اومدو گفت سلام اقا ببخشید بالا بودم ... با دیدنم کمی نگام کرد و گفت سلام خانم خوش اومدید

زیرلب سلامی گفتم حس بدی بود که ادم رو با سوال نگاه کنند .. اهورا گفت منیژه خانم ایشون یکی از اشناهام هستند که فعلا چند روزی اینجا میمونن یه اتاق براشون آماده کن با چشمی که منیژه گفت نگام رو ازش گرفتم اهورا به سمتم اومد و گفت بیاید بریم اونجا بشینیم تا باهاتون حرف بزنم

بعد از اینکه نشستیم گفت میشه بگید چه اتفاقی افتاده سرم رو پایین انداختم و لبم رو گاز گرفتم و گفتم راستش من مزاحمتون شدم میخوام کمکم کنید ... با گریه همه چیز رو براش گفتم ازش خواستم منو کمک کنه از هیراد جدا بشم..... کمکم کنه کاری پیدا کنم تا محتاج هیراد نباشم ... در حقم برادری کنه و نجاتم بده ...

اهورا خوب که حرفام رو گوش داد گفت تابش خانم این حرفایی که میزنم ناراحت نشید من فقط میخوام راهنمایتون کنم .. شما وطمئنید میخواید از هیراد جدا بشید ... خوب فکر کنید قضیه من و هیراد فرق داره این بستگی به آینده شما داره ...

نالیدم اره اقا اهورا شما وقتی کسی جلوی شما بیاد بگه شما رو نمیخواد چون کس و کاری ندارید پولی ندارید ... پشتوانه ای ندارید

بازم حاضرید باهاش بمونید....منو تحقیر کرد جلوی من بهم خیانت میکنه و میگه تو مجبوری با من زندگی کنی...دیگه خیلی صبر کردم....شما تنها امیدم بودید....خودتون که میدونید من پرورشگاهیم و کسی رو ندارم...در حقم برادری کنید و نجاتم بدید.....

اهورا گفت بسیار خوب پس من از فردا میرم دنبال وکیل....بعدم باید بیاید و درخواست طلاق بدید.....
سری تکون دادم.....

چند روز گذشت با وکیلی که اقا اهورا برام گرفته بود صحبت کردم و قرار بود تا چند روز دیگه برای هیراد درخواست از طرف دادگاه بره...چقدر من گریه کردم وقتی دوروز گذشت و خبری از هیراد نشد حتی یه زنگم به موبایلم نزد بیینه کجا رفتم.....

امروز روز دادگاهه خیلی استرس دارم....اقا اهورا بهم گفت بهتره اون نباشه تا هیراد رو تحریک نکنه.....
با وکیل رفتم...هیرادم اومد تا منو دید با پوز خند به طرفم اومد و گفت بد کردی تابش..خیلی بد...باشه طلاق میدم بینم بعد من خری پیدا میشه مواظبت باشه...لیاقت نداشتی..مادرم درست میگفت بی اصل ونسبی...
گفت ومن فقط شنیدم..نباید بشکنم....پیش قاضی وقتی دلیل طلاقمون رو خواست گفتم که بهم خیانت کرده....دست بزن داره....وکیلیم از من دفاع میکرد...

اما هیراد فقط دروغ گفت و انکار کرد حرفای منو....بعدم گفت زنی که از خونه بره بیرون و تمکین نکنه رو نمیخواه....

میدونستم همه اینا به خاطر این بود که مهریه ام رو نده...۱۱۴ تا سکه مهرم بود.....دادگاه بهمون گفت بریم پیش مشاور و یک ماه بعد باز بهمون وقت داد.....

بیرون اتاق که اومدیم هیراد گفت اگه مهریت رو ببخشی طلاق میدم و گرنه باید بسوزی و بسازی....خیلی حرصم گرفت گفتم چقدر نامردی اون مهریه حق منه....مزد زحمتام تو خورته...الان که وضعتم خوب شده...من حقم رو میخوام.....

اما هیراد گفت اگه مهریه ام رو بخوام طلاق نمیده....با تاکسی برگشتم خونه اهورا..تو این مدت خیلی کم میدیدمش...برای اینکه معذب نباشم زیاد جلوم نمیومد...منیژه خانم با دخترش سرایدار خونس بودن و کارا رو میکردن..شوهرش سالها پیش مرده بود...

دخترش لیلا همدم شده بود ۲۰ ساله بود و دانشجوی کامپیوتر...خیلی مهربون بود و اونجور که فهمیده بودم عاشق هم کلاسیش بود.....اما چون وضع اونا بهتر بود هیچ وقت به خودش حق عاشقی نمیداد...

منم از زندگیم براش میگفتم و اون گریه میکردیک ماه گذشت و بازم دادگاه داشتیمقبل از دادگاه هیراد به گوشیم زنگ زد و گفت اگه از مهریه ام نگذرم طلاقم نمیده ..اون که مشکلی نداره و با فرناز ازدواج میکنه ... خیلی فکر کردم اما اگه از مهریه ام میگذشتم دیگه هیچ پشتوانه ای نداشتم ...تا کی سر بار اهورا میبودم ...اما چاره ای نداشتمبعد از اینکه رفتیم دادگاه و من مهریه ام رو بخشیدم ...هیرادم با طلاق توافقی راضی بود ...بالاخره قاضی حکم رو داد

هیراد بعد از اینکه از دادگاه اومدیم بیرون گفت الان بریم همه چیز رو تموم کنیم ...منم قبول کردماما بدون توجه به ماشین هیراد با اژانس به همون محضری رفتیم که عقد کرده بودیم ...نیاز به شاهد داشتیمهیراد گفته بود که یکی من میارم و یکی تو بیار ...منم زنگ زدم اهورا و ازش خواش کردم بیاد

تو محضریم و هیراد و یک مردی کنارشا ومن منتظر اهورابعد از چند دقیقه اهورا رو دیدم که از در محضر وارد شدتا منو دید به سمتم اومد و سلام داد ...با لبخند جوابش رو دادم و ازش تشکر کردم که زحمت کشیده و اومده

هیراد با دیدن اهورا گفت پس کسی که تو این مدت کمکت کرده این بوده ...میگم تو که کس و کاری نداری با اینکه ناراحت شدم سرم رو پایین انداختم ...محضر دار شناسنامه هامون رو خواست و بعد از چند دقیقه صیغه طلاق جاری شد...به همین اسونی دیگه هیچ نسبتی بین منو و هیراد نبوددلَم گریه میخواست ...

واقعا هیراد رو دوست داشتم اما الان هیچ حسی نسبت بهش نداشتم حتی تنفر....از محضر اومدیم بیرون هیراد و دوستش به سمت ماشینش رفتن که صداس زدم آقای نیمایی

تا صدام رو شنید برگشت رفتم جلو و حلقه رو از انگشتم در اورد م و گفتم این متعلق به شماستبه چشمم زل زد و گفت باشه پیشت ...با خشم گفتم حتی دلَم نمیخواد یه ریال از پولت تو زندگیم باشهحتی موبایلی که برام گرفته بود رو هم پس دادم ...

بعد اهورا رو دیدم که صدام زد خواستم برم طرف ماشینش که صدای هیراد اومد ...به امیر دلت رو خوش نکن ..مطمئن باش اونم دلش برای گدا بودن سوختهو خندید

چقدر سخته ادم تحقیر بشه و سخر از اون اینه که از طرف کسی تحقیر بشه که روزی تمام دنیاش بوده

بعد از یک ماه بالاخره تو نستم با کمک اقا اهورا یه خونه اجاره کنم تو تهران ...طبقه سوم بود و یک اتاق خواب داشت ...پولش رو اهورا بهم قرض داد و قرار شد وقتی پولی دستم اومد قرضم رو بهش پس بدم....

لطف بزرگتر اهورا این بود که تو شرکت یکی از دوستاش منو به عنوان منشی سرکار برددوستش تقریبا هم سن خودش بود ۲۷-۲۸ سال رو داشت و اونطور که اهورا گفته بود متاهل بود و یه بچه نازم داشت به اسم ستایش...

اوایل کمی برام سخت بود مدتی بود که وارد اجتماع نشده بود اما بهد از ۲-۳ هفته به اینکه هرروز برم شرکت عادت کرده بودم

یک روز بعد از اینکه کارام رو انجام دادم داشتم تو اینترنت چرخی میزدم که صدای کسی متوجه ام کرد ببخشید خانم...

سرم رو بالا اوردم یه مرد ی بود سلام دادم و گفتم چه کمکی ازم بر میاد ... چند لحظه نگام کرد و گفت منشی جدید سیاوشی ... اخمی کردم و جدی گفتم بله

گفت کسی پیشش میخواستم بینمش ... ازش پرسیدم وقت قبلی داشته که گفت پسر خاله ی سیاوشه ... با تلفن به آقای معینی گفتم که گفت بهش بگم بره داخل....

وقتی رفت با خودم فکر کردم چه مرد پررویی بود .. چقدر خودمونی حرف میزد متاسفانه ابدارچی شرکت ۲ روز مرخصی بود و من باید براشون قهوه میبردم ... رفتم تو آشپزخونه کوچیکی که گوشه شرکت بود و تو فنجان ها قهوه ریختم ... شالم رو مرتب کردم و بعد از اینکه دری زدم و صدای معینی اومد و اجازه ورود داد وارد شدم

هر دو روی مبل نشسته بودن اول طرف معینی بردم که با لبخند تشکری کرد و بعد طرف پسرخاله اش تا قهوه رو برداشت گفت سیا نگفته بودی منشی جدید گرفتی ... البته فکر کنم حیطة کاریشون بیشتر از منشی باشه

واقعا ناراحت شدم داشت علنا به اینکه قهوه برده بودم اشاره میکرد معینی گفت مدتی خانم تابناک این جا مشغولند و تو این دوروزی که مش جعفر مرخصیه لطف میکنن و زحمت پذیرایی از مهمونا رو میکشن لبخندی بهش زدم و با اجازه گفتم و بیرون اومدم

بهد از نیم ساعت در دفتر باز شد و همون مرد بیرون اومد ... طرف میز من اومد و گفت خانم بابت بی احترامی که ناخواسته بهتون کردم پوزش میخوام ... روز خوش

زیر لب منم روز خوشی گفتم ... اصلا از این مرد خوشم نیومد ... انگار انرژی منفی داشت ... بازم سرم رو به کارم گرم کردم تلفن زنگ خورد تا جواب دادم نیایش همسر معینی بود .. یک بار دیده بودمش به نظر دختر خیلی خوبی میومد و مهربون بود ...

الو سلام تابش جون خوبی....

سلام ممنون شما خویید

اره عزیزم مزاحمت شده لطف کنی به سیاوش وصل کنی چون موبایلش از صبحیه خاموشه ...

بله حتما یک لحظه گوشی....

ببخشید آقای معینی خانومتون هستن ... بله الان وصل میکنم

تلفن رو گذشتم ... یک ماه دیگه سال جدید شروع میشد ... دلم میخواست برم خرید باید آخر هفته برم ...
تو شرکت چند خانم دیگه هم مثل من مشغول بودن اما من هیچ وقت باهاشون صمیمی نشدم ... از همون اول هم
مثل بقیه دوست صمیمی نداشتم ...

بعد از اینکه ساعت کاری تموم شد با اتوبوس به سمت خونه رفتم ...

باورم نمیشد الان رو به روی خونه ی اهورا باشم وقتی زنگ زدم به یمن داشتن ایفن تصویری در بدون هیچ
سوالی باز شد داشتم از حیاط بزرگش میگذشتم که اهورا رو دیدم که با لباس راحتی به سمتم میومد
... جذایبتش رو نمیشد انکار کرد ... لبخند زدم و سلام دادم که با لبخند جوابم رو داد و منو تعارف کرد به داخل
خونه

منیژه رو هم دیدم دلم براش خیلی تنگ شده بود صورتش رو بوسیدم با صدای به سمت چپم برگشتم ... اهورا
کیه مادر جان؟؟؟؟..... یه خانم مسن رو دیدم که خیره منو نگاه میکرد لبخندی زدم و سلام دادم که با خوشرویی
گفت سلام دخترم خوبی؟.... تشکر کردم که اهورا تعارفم کرد روی مبل بشینم ... مبل کناری هم همون خانم
نشست

نمیدونم چرا معذب بودم خودم رو با دسته کیفم مشغول کردم ... یهو یاد کادویی که به مناسبت تشکر از اهورا
آورده بودم افتادم از داخل کیفم بسته رو برداشتم و به طرف اهورا گرفتم و گفتم این برای شماست بابت
زحمتهایی که برام کشیدید البته خیلی ناقابله

اهورا که معلوم بود قافلگیر شده کادو رو ازم گرفت و گفت ممنون ولی نیازی نبود کاری براتون نکردم ...

منم لبخدی زدم که خانمه گفت پسرم مهمونت رو معرفی نکردی... اهورا گفت وای یادم رفت

ایشون تاج سر بنده عمه عزیزم شراره هستن البته جای مادرم هستن شری جون..... وایشونم یکی از دوستان
بسیار خوبم هستنند تابش خانم

زیر لب خوشبختمی گفتم که عمه خانمم در جوابم لبخند زد و گفت ممنون دخترم به اهورا گفت خب کادو رو
باز کن ببینم دخترم برات چی آورده

خیلی خجالت میکشیدم امیدوارم خوشش بیاد کادو رو باز کرد و به مجسمه که براش خریده بودم خیره
شد...

صدای عمه اومد که وای دخترم چقدر زیباست اهورا هم با لبخند از من تشکر کرد میدونم قیمت زیادی نداشت
اما خودم بار اول که دیده بودم از اون مجسمه خوشم اومد

بالاخره بعد از خداحافظی از خوشون اومدم بیرون

۳ روز دیگه عید بود و من تنها بودم گاهی یاد هیواد میوفتادم اما سریع سعی میکردم فکر م رو عوض کنم ...اون مطمئن الان ازدواج کرده بود و منو یادش نمیومد

آخر ساعت کاری بود که معینی به هممون گفت میتونیم از فردا نیایم تا ۵ عید .. خوشحالی تو چهره همه معلوم بود اما من نه ... هر روز با اومدن به سر کار کمی روحیه ام باز میشد و الان برای یه مدت بیکار بودم ...

همه خانواده داشتن اما من نه خونه که رسیدم با بی حوصلگی شروع کردم غذا درست کردن ... ماکارونی ها که دست شد صای زنگ خونه اومد ... تعجب کردم من که کسی رو نداشتم .. چادری برداشتم و سرم کردم

تا دروباز کردم با تعجب به اهورا و عمه خانم خیره شدم .. با صدای اهورا به خودم اومدم که گفت اگه مزاحمیم برگردیم ... تازه متوجه شدم دم درن .. صورتم از خجالت سرخ شد سریع تعارفشون کردم داخل ...

عمه خانم گفت هوای تهران هنوز سرده .. منم تایید کردم .. نگاهم به سفره کوچیکی بود که روی زمین پهن بود و یادم رفته بود جمع کنم

سریع از جام بلند شدم و داشتم سفره رو برمیداشتم که عمه خانم گفت مثل اینکه شام نخوردی ... زیر لب بله ای گفتم که گفت ما هم نخوردیم دختر جان این اهورا خسیس شده .. اهورا با اعتراض گفت عمه جان گفتم بریم رستوران اما شما گفتید شام نمیخورید ...

عمه با خنده گفت من حرفی زدم تو چرا زود باور کردی .. همینطور که عمه رو نگاه میکردم گفتم من کمی ماکارونی درست کردم میل دارید بیارم ... عمه خانم خندید و گفت اره مادر بیار بوی خوبی داره ..

دیس ماکارونی وسیب های ته دیگ رو وسط سفره کوچیک گذاشتم ... اهورا هم سر سفره اومده بود و در جواب عمه که گفته بود تو که شام خوردی با خنده گفت خب دلم خواست

مثل بچه های کوچیک شده بود شام تو فضای شوخی و خنده خرده شد .. عمه خانم و اهورا کلی از دست پختم تعریف کردن .. یک لحظه یاد زمانی افتادم که بعضی شبها اهورا خونه میومد و با من و هیواد شام میخورد ... چشمم از یه قطه اشک تار شد ... سرم رو که بالا اوردم دیدم اهورا داره با اخم منو نگاه میکنه مطمئن اونم یاد اون زمان افتاد

خیلی دلم میخواست از هیواد خبری داشتم .. هر چند در حق من نامردی کرده بود ولی براش ارزوی خوشبختی میکردم

بعد از شام داشتم برای عمه خانم میوه پوست میگرفتم که اهورا گفت قصد مااز مزاحمت امشب این بود که افتخار بدید تعطیلات عید رو با ما بد بگذرونید

با تعجب نگاهش میکردم که عمه خانم دستم رو توی دستای مهربونش گرفت وگفت اره عزیزم این پیشنهاد من بود هم ماتنهاييم هم تو

نمیدونستم چی بگم ...اما واقعیتش خوشحال شدم چون حس کردم منم خانواده ای دارمبه این ترتیب مقدمات سفر ما آماده شد ..قرار شد با عمه خانم به شهرشون یعنی شیراز بریم

سوار ماشین اهورا بودیم و تو جادهعمه خانم که از همون اول راه گفته بود که میخواد راحت باشه و عقب نشسته بود و من بدبخت با کلی خجالت جلواهنگ ملایمی تو ماشین پخش میشد و من داشتم از شیشه به اطراف نگاه میکردم

با صدای اهورا به خودم اومدم که گفت لطف میکنی از نون و پنیرهای که هست کمی بهم بدی گرسنه ام شده ... چشمی گفتم و در سبدي که کنار پام بود رو باز کردم ...متاسفانه باید براش لقمه میگرفتم و این منو معذب میکرد ...

برگشتم عقب تا به عمه خانم هم نون و پنیر بدم که دیدم خوابیدهیه لقمه نسبتا بزرگ و طرف اهورا گرفتم ...چشمش به جاده بود اما لقمه رو از دستم گرفت که انگشتش به دستم برخورد کرد

حس خنکی بهم دست داد ...اهورا هم سریع دستش رو کشیده بود ...سرم پایین بود و داشتم با انگشتم بازی میکردم که اهورا گفت میشه یکی دیگه برام درست کنی؟؟....

اوف یکی نیست بگه یه جا واستا خودت بخور والا ...بازم براش لقمه درست کردم اما مواظب بودم دیگه اون اتفاق پیش نیاد

از اصفهان هم گذشتیمبعد از چند دقیقه یه جای خوب پیدا کرد و ایستاددیگه وقت نهار شده بود و کنارمونم یه رستوران بین راهی بودعمه خانم از خواب بیدار شده بود ..اهورا یه زیر انداز از تو ماشین برداشت و زیر سایه پهن کرد و گفت عمه خانم نهار چی میخوری برم بگیرم؟؟؟....

عمه گفت یه غذای کم کالری پسرمبه منم نگاه کرد که گفتم فرقی نمیکنه ...باشه ای گفت و رفت طرف رستوران

عمه که از خستگی پاهاش رو دراز کرده بود داشت با دستش زانوش روماساژ میداد ...براش از فلاسک چایی ریختم که لبخند زد و گفت ممنون دخترم

بعد از یه رب اهورا اومد ...برای عمه خانم کوبیده و سالاد گرفته بودبرای من و خودشم ته چین مرغ....

در سکوت نهارمون رو خوردیم و باز حرکت کردیم ... خوابم میومد و روم نمیشد بخوابم ... اهورا که فکر کنم از چشمای خسته ام حالم رو متوجه شده بود گفت تابش خانم اگه راحت نیستید صندلی رو بخوابونید ... اولش تعارف کردم که نه نمیخواه ... عمه خانمم گفت اره مادر چشمت باز همیشه صبح زود راه افتادیم ... با خیال راحت حرفشون رو قبول کردم و سرم رو تکیه دادم

هوا تاریک شده بود هنوز تو جاده بودیم البته دیگه نزدیکی های شیراز بودیم از رانندگی تو شب خیلی میترسیدم سعی کردم به صدای اهنگی که داشت از رادیو پخش میشد توجه کنم بالاخره به شیراز رسیدیم از دروازه قرانش که خیلی زیبا و پر نور بود رد شدیم من تو زندگیم تنها یک بار شیراز اومده بودم اونم برای ماه عسلم با هیراد بود که هم شیراز اومدیم و هم اصفهان و مشهد چه روزهایی بود .. باورم نمیشد به این راحتی زندگیم خراب بشه همیشه وقتی میدیدم کسی طلاق گرفته افسوس میخوردم که چرا برای زندگیش کاری نکرد ...

الان متوجه میشم وقتی زندگی ادم به آخر خط برسه دیگه هر کاریم کنی همیشه درستش کرد با اینکه هیچ کدوم از خیابون های شیراز برام آشنا نبود اما با لذت داشتم نگاه می کردم تا اینکه تو خیابونی پیچیدیم و اهورا گفت مسافرتین محترم به آخر خط رسیدیم الان اصلا حوصله نداشتم پس بدون توجه به خونه وارد شدیم

صبح با سرحالی از خواب بیدار شدم و با لذت به اطرافم نگاه کردم اتافی که در اختیارم گذاشته شده بود یه اتاق با وسایل سفید بود بعد از اینکه از حجابم خیالم راحت شد از اتاق زدم بیرون

دیشب متوجه شدم عمه خانم با یه زن و شوهر که به عنوان سرایدارش هستند زندگی میکنه اتاق خواب ها بالای پله ها بود و اشپزخونه پایین پله ها قتی وارد اشپزخونه شدم زن سرایدار رو دیدم که با لجه قشنگ شیرازیش بهم خوش آمد گفت و برام صبحانه روی میز گذاشت

گفتم من با بقیه میخورم که گفت برای عمه خانم باید ببرم تو اتاقشون و اقا اهورا صبح زود خوردن و رفتن بیرون ...

جالب این بود که اون هم عمه خانم شراره خانم رو صدا میزد ... تا موقع که نهار درست میکرد کنارش بودم و اونم از گذشته هاش برام میگفت از اینکه هیچ وقت صاحب بچه نشده ام اشوهرش همیشه کنارش بوده

از اینکه الان یه پسر دارن و ۲۰ سالشه و شهر اصفهان دانشجویه ..از اینکه اون رو از پرورشگاه آوردن و مثل پسر خودشون دوستش دارن

موقعی که نهار عمه خانم رو برد منم رفتم تا حیاط و محوطه اش رو نگاه کنم

حیاط پرو از دار و درخت بود ...بوی گیاه و زندگی میومد و ادم رو مست میکرد ...گل های رز و محمدی فضای حیاط رو عطراگین کرده بود ...ادم اینجا دلش حال میومد

نمیدونم چقدر تو حیاط بودم که در حیاط با کلید باز شد ..خداروشکر حجابم خوب بود ...اهورا بود تا منو دید یک لحظه تعجب کرد و بعد گفت سلام شما اینجا چیکار میکنید

بالبختد براش گفتم اومدم گل و گیاه ها رو ببینم ...اهورا هم گفت اره من اینجا رو خیلی دوست دارم اقا رحیم خیلی به این باغ میرسه اگه اون نبود همه گلا پژمرده شده بود

اقا رحیم شوهر محبوبه خانم بود و اسم پسرشونم که اصفهان زندگی میکرد یاسر بود

فردا سال تحویله ...و من خیلی ذوق زده ام ...هر چند امسال سال تحویل ساعت ۲ بامداده اما مثل همیشه بیدار میمونم ...از همون قدیم شنیدم که سال تحویل تو هر حالی باشی تا آخر سال همونجوری هستی ...

واین برای من کمی ناامید کننده است چون در وضعیت خوبی نیستمامروز دلم خواست برم خرید ...بایدیه لباس جدید میذاشتم ...یادم بود تهران خرید کنم اما با این سفر غریب الوقوع همه چیز یادم رفت ...

مشکلی که داشتم ناآشنایی با شهر بودعمه خانم که از تصمیمم با خبر شد اهورا رو صدا کرد و بهش گفت منو ببره یه جا تا خریدام رو انجام بدم ..دوست نداشتم کسی به خاطر من تو زحمت بیوفته اما اهورا گفت خودشم باید لباس بخره

اهورا بهم گفت تا ماشین رو روشن میکنه بیرون باشم ...طرف عمه خانم رفتم و بعد از برسیدم صورتش گفتم چیزی احتیاج ندارید براتون بخرم ...لبخند مهربونی زد و گفت نه دخترم

سوار ماشین شدم اهورا گفت یه جایی رو میشناسه که میشه همه چیز ازش تهیه کرد ...بعد از مدتی که رانندگی کرد وارد پارکینگ یه مجتمع تجاری بزرگ شد ...

دوش به دوش هم راه میرفتیم و ویتترین ها رو نگاه میکردیم ...هیچ چیز چشمم رو نمیگرفت و اهورا هم دنبالم بود هر وقت پشت ویتترین مغازه ای صبر میکردم اونم می ایستاد و قتی ازش رد میشدم دنبالم بود ...

پشت یه ویتترین لباس زیبایی دیدم یه کت و شلوار یاسی رنگدلم خواست تنم کنم اهورا که نگاه درخشانم رو دید به لباس نگاهی کرد و گفت زیباست دلتون میخواد بریم پررو کنیم ...منم از خدا خواسته وارد مغازه شدم ...

فروشنده با نگاه به من سایزم رو آورد ...رفتم تو اتاق و بعد از در آوردن مانتوم تنم کردم ...به نظرم خوب بود

بعد از تعویض از اتاق بیرون اومدم اهورا داشت لباس ها رو نگاه میکردم با دیدنم گفت چه طور بود پسندتون شد
؟؟؟

سری تکون دادم که لباس رو از من گرفت و به فروشنده گفت حساب کنه...اونجا زشت بود دست تو جیبم کنم با
خودم گفتم بعدا پولش رو میدم ...

نوبت لباس برای اهورا بود...اونم معلوم بود سخت پسندده... چون چند تا بوتیک لباس رو رد کردیم و حرفی
نداشت...منم سعی کردم دخالت نکنم....اما پشت یه ویتترین که واستادیم تا پیرهن تن مانکن رو دیدم ناخودآگاه
گفتم وای چقدر قشنگه

تازه متوجه حرفم شدم و برای اینکه گندی که زدم رو جمع کنم سری از مغازه گذشتماما اهورا مثل همیشه
دنبالم نیومد و منو صدا زد تابش خانم یک لحظه واستید

برگشتم که گفت لطفا با هم بریم تو این مغازهاصلا دلم نمیخواست به خاطر من اون پیرهن رو بگیره اما به ناچار
دنبالش رفتم....اهورا به فروشنده درست همون پیرهن رو نشون داد و ازش خواست همون رنگ رو اندازه اش
بیاره ...

واقعا وضعیت بدی بود هم سرخ شده بودم و هم خجالت میکشیدم اخه یکی نیست بگه دختر چرا خغه نشدی ...

اهورا رفت تا تنش کنه و من خودم رو با رگال لباس ها سرگرم کردم...بعد از چند دقیقه اومد بیرون...خداییش
خیلی تو تنش نشسته بود یه پیرهن ابی خوشرنگ...فروشنده شروع کرد با چرب زبانی تعریف کردن که چقدر تو
تنتون میاد و محشر شده و برازندتونه

اهورا به من گفت به نظرتون خوبهاب دهنم رو قورت دادم و گفتم راستش هر چی خودتون مایلیداما بله
بهتون میاد ...

لبخندی زد و به فروشنده گفت همین رو میبرم

بعد از خرید یه روسری زیبا برای عمه خانم خریدمون تموم شدسوار ماشین بودیم که اهورا گفت نظرتون با
خوردن یه فالوده شیرازی چیه؟؟.....با گفتن زحمت نکشید جوابش رو دادم اما خندید و گفت زحمتی نیست
شیرازه و فالوده اش

وچند دقیقه بعد هر دو پشت صندلی های یه بستنی فروشی نشسته بودیم و فالوده میخوردیمواقعا مزه اش
عالی بود...بعد از اینکه اهورا برای عمه شون هم کمی خرید راه افتادیم و این پایان گشت و تفریح ما بود

فقط پنج دقیقه دیگه تا سال تحویل مونده بودهمه دور سفره هفت سین نشسته بودیم ... من با کت و شلوارم
..کت و شلواری که اهورا هر چی اصرار کردم پولش رو قبول نکرد و در اخر گفت عیدمه ...

اهورا با پیرهن انتخابی من عمه با روسری که برایش خریده بودیم محبوبه خانم و اقا رحیمم با لباس های که
اهورا بر عیدشون خریده بود

همه منتظر بودیم تا مجری تلویزیون سال جدید رو اعلام کنه ...

زیر لب دعای تحویل سال رو زمزمه میکردم

یا مُقَلَّبَ القلوبِ و الأَبصارِ

ای دگرگون کننده ی قلب ها و چشم ها

یا مُدَبِّرَ اللَّیْلِ و النَّهَارِ

ای گرداننده و تنظیم کننده ی روزها و شبها

یا مُحوِّلَ الحَوَالِ و الأحوالِ

ای تغییر دهنده ی حال انسان و طبیعت

حوِّلْ حَالَنَا إلی أَحْسَنِ الحَالِ

حال ما را به بهترین حال دگرگون فرما

با صدای توپ مجری اعلام کرد آغاز سال ۱۳۹۴ شمسی

اول از همه به طرف عمه خانم رفتم و بوسیدمشون که عمه هم پیشونیم رو بوسیدبعد محبوبه خانم رو بوسیدم به اقا اهورا و اقا رحیم همینجوری تبریک دادم ...

باز همه نشستیم که اهورا رفت تو اتاقش و با چند تا بسته برگشتاول به بسته کوچیک به عمه خانم داد و به بسته به محبوبه خانم و یکی هم به اقا رحیم

وگفت عیدیشونه و بعدم به بسته به طرف من گرفتمو گفت بازم عیدتون مبارکبهت زده نگاه کردم و گفتم ممنون نمیتونم قبول کنم ..اخمی کرد و گفت برای چی هدیه است اگه قبول نکنید .واقعا ناراحت میشم

تشکری کردم و بسته رو گرفتم ...اقا رحیم و محبوبه خانم باز کردن و برای هر کدومشون نفر به سکه طلا بود ..اقا رحیم کلی تشکر کرد و محبوبه خانم اشکش رو پاک کرد و گفت ممنون پسرم ایسالله سال دیگه با زنت سال رو تحویل کنی

عمه هم گفت ایسالله خدا از دهنش بشنوهکادوی عمه خانم به دستبند طلای خوشگل بود که اهورا دستش کرد و دستش رو بوسیداما من روم نشد جلوشون باز کنم و بعد از گفتن شب بخیر همه به طرف اتاقشون رفتن و منم رفتم

تا وارد اتاق شدم هیجان زیادی داشتم دلم مخیواست زودتر ببینم برای من چی آوردهروی تخت نشستم و بسته رو جلوم گذاشتم و اروم پوش کادوش رو باز کردم

یه جعبه مخمل سورمه ای خوشگل رو دیدمدرش رو باز کردم.....متعجب خیره به گردنبندی شدم که اهورا بهم هدیه داده بود.....

یه گردنبند با حرف تی انگلیسی اول اسمماما معلوم بود گروه چون روی حرف تی پر از نگین های سبز بود ...رنگ چشمم ...واین زیبایش رو بیشتر میکرد

قفلش رو باز کردم و گردنم انداختمزیاد طلا استفاده نمیکردم ...تنها طلایی که دستم بود حلقه ی هیراد بود که اونم بهم پس داده بودمباز یادش افتادم ...نمیدونم الان تو چه وضعی بود ...خجالت میکشیدم از اهورا بپرسم ...

خیلی خسته شده بودم پس بدون اینکه به چیزی فکر کنم چشمم رو بستم و اروم خوابیدم

دو سه روز گذشت ...یک روز اهورا بهم پیشنهاد داد بریم حافظیه ..منم خیلی دلم میخواست اونجا برم پس با خوشحالی قبول کردم

هر چی به عمه خانم اصرار کردیم بیاد اما راضی نشد و گفت پاش درد میکنه...محبوبه خانمم گفت برامون نهار درست میکنه تا بیایم ...

واقعا فضای پر احساسی بود...کنار آرامگاه حافظ نشستم و براش فاتحه خوندم...اهورا هم نشسته بود

یه پسر بچه با فال اومد و اصرار کرد برامون با طوطیش فال برداره و اهورا بهش پول داد و گفت برای من برداره فال رو بهم داد و من بازش کردم

یه غزل از حافظ بود اما چون من ادبیاتم خوب نبود بدون توجه به غزل معنیش رو خوندم که نوشته بود به زودی زندگیت تغییر میکنه ..اتفاقات خوبی برات میوفته ...به آینده امیدوار باش

حس خوبی بهم دست داد اهورا هم فالم رو خوند و بهم لبخند زدبعد از اون از حافظیه بیرون شدیم و سوار ماشین تا برگردیم خونه

صبح طبق معمول اهورا نبود و عمه خانومم تو اتاقش بوددیشب قرار شد که دو روز دیگه برگردیم تهران و من دلم خیلی برای اینجا تنگ میشداز الان غصه گرفته بودم چه طور دوری عمه خانوم و محبوبه رو تحمل کنم ... باز باید میرفتم تهران و تو خونه کوچیکم تنها زندگی میکردمپس تصمیم گرفتم تا وقتی اینجا خوب استفاده کنممانتوم ور پوشیدم و بعد از پوشیدن شال از محبوبه خانوم که نگرانم بود خداحافظی کردم و بهش قول دادم جای دوری نرم

از خونه زدم بیرون و توی پیاده رو شروع کردم قدم زدن و دید زدن مغازه هانمیدونم چقدر راه رفته بودم و چقدر از خونه دور شده بودم اما پاهام دیگه خسته شده بودپارکی رو دیدم و تصمیم گرفتم برم داخلش و خستگی در کنم ...

روی نیمکت نشسته بودم و خداروشکر میکردم که موبایلم همراهم هست و ادرس رو از محبوبه پرسیده بودم تا گم نشم

به بازی بچه ها نگاه میکردم و پیاده روی زوج هااهی کشیدم یه روزی منم مثل این ها با هیواد پیاده روی میکردیم ...

با احساس تشنگی به خودم اومدم و تصمیم گرفتم از سوپر کنار پارک برای خودم ابمیوه بخرم پس به طرف مغازه رفتم

دستم ابمیوه بود و میخواستم بازش کنم که یک لحظه متوجه پسر بچه ای حدودا ۳ ساله ای شدم که وسط خیابون افتاده بود زمینو گریه میکرد

ابمیوه رو انداختم و سریع طرفش دویدم تا بهش رسیدم و برش داشتم با چیز محکمی بر خورد کردم و تنها کاری که تونستم بکنم این بود که سر بچه رو محکم تو بغلم کشیدم

پایان فصل اول

وقتی چشمات رو باز کرد سر درد بدی داشت و علتش رو نمیدونست ... چند بار پلک زد تا اینکه دید تارش خوب شد ... گردنش رو به سمت چپ برگردوند و خانمی رو دید که داشت چیزی رو یاد داشت میکرد ...

حس میکرد خیلی خسته است بدنش انگار متلاشی شده ... با صدای زنی به خودش اومد ... سلام عزیزم بالاخره بهوش اومدی

چیزی نداشت بگه بعد از بیرون رفتن زنه به اطرافش نگاه کرد .. اتاق ساده ی بود با یه پنجره بزرگ و تختی که روش خوابیده بود اصلا الان کجا بود و مهمتر از اون اسمش چی بود ...

هیچی به خاطر نداشت با باز شدن در اتاق و ورود یه زن و یه دختر به خودش اومد ... زنه مدام گریه میکرد و میگفت چرا این کار رو کردی و دختری با خشم نگاهش میکرد

سردر نمیآورد با صدای ضعیفی گفت شماها کی هستید ... با من چیکار دارید

ناگهان صدای هق هق گریه قطع شد و زن با چشمای خیسش نگاهش کرد .. دختری با لحن بدی گفت باز داری نقش در میاری ... دیگه چه فکری تو سرته

اعصابش خراب شده بود داد زد اینجا کجاست .. من کی هستم ... چرا چیزی یادم نمیاید ...

بعد از چند لحظه ۲ تا دختر و یه اقا با روپوش سفید وارد شدن یکی از دخترا گفت اینجا چه خبره ... بیمارستانه باید سکوت رو رعایت کنید

دختره اولی با خشم گفت همش صدای جیغ این دختری بود باز تکرار کرد چیزی یادش نیست ...

مرده جلو اومد و با لحن ارومی گفت شما اسمتون رو میدونید ... با گفتن نه بهش خیره شد مرده گفت خاطر تون نیست چه اتفاقی براتون افتاده

با بی حوصلگی گفت من هیچی یادم نمیاد ... دختره اولی گفت آقای دکتر داره فیلم بازی میکنه .. دکتر همینطور که یه پرونده دستش بود گفت نه خانم احتمالش خیلی زیاده با ضربه ی که به سرشون خورده امکان فراموشی حافظه است

دیگه به حرفاشون اهمیت نداد یعنی همه چیز یادش رفته بود حافظه اش مشکل پیدا کرده بود بالاخره دکتر رفت و از اون زنه مسن خواست همه بیان بیرون

بعد از مدتی باز اون زنه اومد و گفت واقعا چیزی یادت نمیداد عمه جون ... نه ارومی از بین لباسش گفت که زنه با گریه گفت بمیرم برات عمه چرا سرنوشتت اینجوری شد ...

حوصله گریه هاش رو نداشت ازش پرسید کیه ؟؟؟ زنه با صدای تو دماغیش گفت من عمه تم سلما جان چند بار اسم سلما رو زیر لب زمزمه کرد اون زن که خودش رو عمه اش معرفی کرده بود گفت اسمت سلماو تک فرزند تک برادرمی

با اومدن اون دختر زنه ساکت شد و گفت اینم دخترمن و دختر عمه تو مینو از نگاه دختر عمه اش مینو اصلا خوشش نیومد انگار باهاش دشمنی داشت

دختره با گفتن اینکه بابا منتظر مونه مامان بریم از اتاق زد بیرون قبل از اینکه زنه بره بیرون ازش در مورد خانواده اش پرسید که عمه با گریه گفت هنوز کسی غیر از خودش و مینو نمیدونن اینجاست

چند روزی بود که تو بیمارستان بستری بود و روزی یک بار عمه اش سری بهش میزد تا اینکه روزش که عمه دیدنش اومده بود بهش گفت فردا مرخص میشه اما نمیدونست چرا چهره عمه اش نگران و پریشون بود

غروب چشمش رو بسته بود تا کمی استراحت کنه عمه اش هم تو اتاق بود ... متوجه باز شدن در اتاق شد اما حرکتی انجام نداد صدای دختر عمه اش مینو اومد که میگفت حالا چیکار کنیم مامان ... فردا بعد از بیمارستان کجا ببریمش ... دایی اگه ببینتش خون به پا میکنه

عمه اش جواب داد نمیدونم دخترم منم موندم چیکار کنم یک هو مینو با صدای هیجان زده ی گفت چه طوره به بهنام بگیم با دایی حرف بزنه

عمه اش جواب داد بهنام که از دایی ات بدتره ... نگاه نکن به ما خبر داد سلما تو این بیمارستانه خودت که چهره اش رو دیدی چاقو میزدی خونس در نمیومد ... حقم داره ابروش رفت دیگه جوابی نشنید و با کلی سوال خوابش برد

صبح با کمک عمه مانتو وشلواری که براش آورد هبودن رو پوشید با اینکه میتونست راه بره اما هنوز سرش گیج میرفت از بیمارستان که بیرون شدن به طرف ماشینی رفتن که مینو راننده اش بود

وقتی از عمه اش مقصد رو پرسید همه اش گفت میرن خونه ... و توضیح بیشتری از این خونه نداد وقتی جلوی خونه ی ایستادن و مینو شروع کرد به بوق زدن تازه به خودش اومد ... در اهنی خونه با صدا از هم باز شد و ماشینشون وارد

بیشتر شبیه باغ بود یه باغ بزرگ...بازم با کمک عمه از ماشین پایین شد...رو به روش یه عمارت بزرگ به رنگ سفید بود فکر کرد مقصدشون داخل عمارته اما وقتی عمه دستش رو به سمت مخالف اون عمارت کشید متوجه شد اونجا نمیرن ...

انتهای یکی از دیوارهای باغ یه اتاق بود که با کمک عمه واردش شد...اتاق خوبی بود با یه تخت و کمد و چند تا صندلی

روی تخت که نشست عمه اش گفت فعلا باید اینجا زندگی کنه تا اون بتونه پدرش رو متقاعد کنه و باز برگرده به خونه خودشونعمه براش گفت صبحانه و نهار و شام رو یه نفر براش میاره و اون فقط استراحت کنهعمه یا مینو هم گاهی بهشش سر میزنن

خیلی تعجب کرده بود وقتی دلیل این کارا رو پرسید عمه اش آهی کشید و گفت تقصیر خودته عزیزم کمی صبر کنی همه چیز مثل گذشته میشه ...

بالاخره عمه رفت و اون رو با کلی سوال تنها گذاشتسعی کرد چشماش رو ببندد تا سر دردی کع امانش رو بریده خوب بشه ...عمه موقعی که رفت داروهاش رو گذاشت و گفت هر وقت درد داشتی بخور.....

۲ روز بود که به این باغ بزرگ اومده بود و هنوز کسی رو غیر از زن چاقی که براش غذا میاورد ندیده بود ...زن چاق همیشه ساکت بود و اون هر وقت ازش سوالی میپرسید بدون جواب دادن ترکش میکرد ...

غروب بود که تصمیم گرفت از اتاق بیاد بیرون .. کمی سرگیجه داشت اما مهم نبود پس اروم از تخت پایین اومد و شالی که روز ورودش به باغ سرش بود رو دوباره روی سرش انداخت ...

هوای خیلی خوبی بود هر چند کمی باد بود اما از اتاق بهتر بودبه درخت های زیبای باغ چشم داشت ...حتی گاهی صدای گنجشک ها رو هم میشنید

یک گوشه باغ تاب بزرگی دید با خوشحالی سمتش رفت و روش نشستچشماش رو بسته بود و به صدای طبیعت گوش میداداما با آرامش که بدست آورده بود خیلی زود چشماش گرم شد و خوابش گرفت

با احساس خیسی روی صورتش بیدار شد ...اول موقعیت رو درک نمیکرد اما خیلی زود متوجه شد که روی تاب بود اما هوا تاریک تاریک شده بود ...ناخوداگاه ترسید ...قطره قطره بارون میومد ...

از جاش بلند شد تا برگرده اتاقش اما با دیدن چراغ های روشن عمارت بزرگ سفید منصرف شد و راهش رو به اون سمت کج کرد

خیلی در مورد این عمارت کنجکاو بود پس با رسیدن به پله ها ازشون بالا رفت و در ورودی رو اروم باز کردموج گرمایی دلپذیری به صورتش خوردیه محوطه بزرگ که کفش سنگ بود به چشمش خورد ...

روی دیوارهای اطراف همه تابلوهای زیبا وجود داشت.... جلوتر رفتپله ها به صورت زیبایی پیچ میخورد تا بالا ..وسوسه شد و از روشن بالا رفت

بالای پله ها یه سالن مجزا بود با تمام وسایلیه اکواریم بزرگ از ماهی هم سمت چپ وجود داشت وولبخندی زد و جلوتر رفتدستش رو روی شیشه گذاشت خنک بود

با صدای دادی جیغ خفه ای کشید... تو به اجازه کی اینجا اومدی ...به پشت سرش برگشت و با دیدن مرد غریبه ی حس کرد تا سقوط فاصله ای نداره

هر دو خیره بهم نگاه میکردن اون با نگاه ترسیده و کمی متعجب به مرد رو به روش و مرد با اخم های بسیار غلیظ وترسناک به اون .. حدودا ۳۴-۳۵ ساله بود و بسیار اخمو .

باز مرد غرید میگم برای چی اینجایی؟؟؟؟ با ترس اب دهنش رو قورت داد و با لحن ترسیده گفت ببخ...ببخشید . اقا .من ..راستش ..نمی دونستم اینجا کس دیگه ای هم هست

پوزخند مرد بزرگ شد و همینطور که به سمتش میومد گفت هه اقاخیال کردی میتونی منو بازی بدی

حالا دقیقا چهره خشنش روبه روی چهره ترسیده اش بود مرد با قیافه خشنش غرید من گول تو رو نمی خورم ..اگه میبینی مثل ادم های بی غیرت راضی شدم بیای اینجا نه به خاطر اینکه هنوز میخوامت چون تو بیچاره اییبه مفلوک .. تو این دوماه روزی نبود فکر کنم وقتی بینمت چه بلایی سرت بیارم اما تا دیدمت فهمیدم یه ادم مفلوک ارزش نداره وقتم رو روش بزارم

از دادش و لحن صحبتش اشک تو چشمش جمع شدباید میرفتم ...خواستم از کنارش رد شم که مچ ضعیف دستم اسیر دستان قدرتمندش شد و منو میخکوب کرد

بازم داد زد داری باز کدوم قبرستونی فرار میکنی؟؟.....مچ دستش در حال فشرده شدن بود لب هاش رو با دندوناش گاز گرفت و گفت اخ دستم ..ولم کن میخوام برم

مرد بدون اینکه فشارش رو کم کنه به سمت کاناپه ای که تو خونه بود اونو برد و محکم پرتش کرد روش

سرش تو بالشتک های رنگی فرو رفتتا خواست بلند شه تن بزرگ مرد خیمه زد روش و گفت تا وقتی که عمه ات نیومده دنبالت غلط میکنی از اینجا بری بیرون خرفهم شدی؟

دیگه طاقت نیاورد مگه چقدر میتونست جلوی اشکا رو بگیره وبا هق هق گفت ت..وووو...کی ...هستی.....

مرد بازم با پوزخند گفت من فرشته عذابتم ...خیال نکن ولت میکنم ابروم در مقابل ابروتاعصاب خرابم در مقابل اعصاب خرابت

از ترس به سسکه کردن افتاده بودم گفتم من ..هین ...شما ر...هین رو نمیشنا..هین سممن...هین ..می..هین
خوام ...هین برمهین ...تو...هین رو...هین خدا..هین ولم ..هین کن ..

مرد خندید بلند و ادامه داربا صورت جدی گفت من هیچ وقت این بازی فراموش کاریت رو باور نمیکنم

فکر نکن با مظلوم نمایی میتونی من رو پشیمون کنی ..

بعدم از جلوم کنار رفت و گفت برو تو همون اتاق حق نداری ازش بیرون بشی وگرنه بیرونت میکنم ..توام که جایی
رو نداری بری بیچاره

با پاهای لرزون از جام بلند شدم و راه خروج رو در پیش گرفتم ...باید زودتر از این خراب شده میرفتم ..

صبح وقتی عمه و مینو اومدن شروع کردم گریه کردن و از اون مرد گفتم ...از ترسی که ازش دارم گفتم ...گفتم
منو ببره با خودش ..

عمه منو بغل کرد و خواست منو اروم کنه ...اما مینو با همون لحن ازار دهندش گفت بهنام حق داره ...ولی مطمئن
باش دیگه با ادم بی ابرویی مثل تو کار نداره ..

عمه میگفت مینو ساکت باش اما من نمیدونستم از چی حرف میزنن ...ازش خواهش کردم جریان رو برام بگه
...عمه نمیخواست چیزی بگه اما مینو شروع کرد گفتن ...بههم گفت من نمیتونم برگردم خونه چون اگه بابام منو
ببینه میکشه ...بههم از فرار ۲ ماه قبلم گفت ..از فراری که از جشن عقد کنونم داشتیم ...بههم گفت بابا قسم خورده
منو بکشه چون جلو همه ابروش رفته ...بههم گفت باعث ایجاد اختلاف بین بابام و عمه نسرين شدم ...بههم گفت
شانس اوردم بهنام هنوز هست و اونقدری مرده که فعلا به من پناه داده چون هیچ کس این کار رو نمیکنه ...

مثل ادم های مست و خمار بهش نگاه کردم و در اخر از ش پرسیدم بهنام کیه ???

مینو با خشم بهم زل زد و گفت بهنام پسر عمه نسرين و همون مردیه که من از سفر عقدش فرار کردم

با گفتن نه ی بزرگی مات عمه شدم

یه هفته از زمانی که همه چیز رو متوجه شدم گذشت ..باورم نمیشد من همچین دختری باشم ...یعنی به خاطر یه
مرد دیگه از سر سفره عقد فرار کرده بودم ..

باورم نمیشد به خاطر من عمه نسرين و شوهرش از عمارت بزرگ خانوادگیمون رفته باشن ...پدربزرگ پدریم ۲ تا
فرزند داشته بابام که پسر بزرگ بوده جمشید ...عمه بزرگم نسرين و عمه کوچیکم پروین ...

بعد از مرگ پدربزرگ و مادربزرگ وصیت کرده بودن هر سه تا بچه تو عمارت با هم زندگی کننعمه نسرين منو
برای تک فرزندش بهنام از بابا خواستگاری میکنه که من راضی نبودم ..

وبعد فرار میکنم و تو این مدت عمه هم از عمارت میره و الان فقط بابام و عمه کوچیکم با دخترش مینو اونجا زندگی میکنن

باز ظهر شد و زن چاق اومد ... خدمتکار بهنام بود .. و اینجا باغ بهنام بود .. حتی از فکری که بهش میکنم و اینکه چقدر ابروش رو بردم دلم نمیخواد ببینمش .. با اینکه هیچی یادم نمیاد اما من این کارا رو کرده بودم

باید برمگشتم خونه .. اینجا که بودم باعث ازار بهنام بود ... حتی اگه من از اون متنفر هم بوده باشم بازم نباید این بلا رو سرش میاوردم ... مانتو و شلوارم رو پوشیدم ... اما مشکل اینجا بود که ادرس نداشتم

تصمیم گرفتم که برم و از اون زنه چاقه بیرسم .. پسس لباس های بیرونم رو پوشیدم و به طرف عمارت رفتم در زدم ... چند بار تا اینکه همون خانمه در وباز کرد سلام دادم که بدون جواب نگام کرد

بخشید همیشه ازتون خواهش کنم ادرس خونه ی عمه ام که میاد پیشم رو بهم بدید

چند بار تکرار کردم اما نتیجه ای نشنیدم انگار واقعا لال بود خواستم برگردم که صدای محکمی اومد اختر کیه ؟؟؟

زن چاقه سریع گفت اقا همین دختره است که براش گفتین غذا ببرم .. تعجبم رفع شد بالاخره زن چاقه حرف زد یا همون اختر

بهنام اومد و جلوم ایستاد .. واقعا ازش خجالت میکشیدم .. سرم پایین بود که گفت این مسخره باز یا چیه ؟؟؟

همینطور که سرم پایین بود گفتم همیشه ادرس خونه مون رو بدید با لحن سرد و خشکی گفت میخوای چیکار؟؟؟

گفتم راستش میخوام برگردم بعد صدای خنده ی بلندش اومد .. سرم رو بالا اوردم خنده اش که تموم شد گفت فکر میکنی کسی منتظرته برات دست میزنن ... نه سایه ات رو با تیر میزنن

گفتم مهم نیست هر اتفاقی بیفته ولی دیگه نمیخوام مزاحمتون باشم .. پوزخندی زد و گفت فکر کردی خیلی مهمی که برای من مزاحمتی داشته باشی ...

با اینکه حرفش حق بود اما بازم ناراحت شدم بغضم گرفت گفتم حق با شماست ولی من اینجا زندونیم

بهنام گفت تو برام پشیزی ارزش نداری حتی اگه الان بمیری

بدون اینکه چیزی بگه رفت تو عمارت .. منتظر شدم که با برگه ی برگشت و طرفم گرفت دستم رو طرفش بردم که کاغذ رو ول نکرد و گفت مطمئن باش تلافی میکنم

لبخند زدم و گفتم منتظرم

مطمئنم که چشمش گشاد شد خب حالا ادرس داشتیم اما چه طور میرفتم ادرس رو بلد نبودم ...

از خونه زدم بیرونو به طرف راستم حرکت کردم ...

دو ساعت بود که هی ادرس میگرفتم و هر کس میفهمید دارم پیاده میرم به اون ادرس با تعجب میگفت خیلی دورهاما باید میرفتم ...خیلی خسته شده بودم نیمکتی دیدم روش نشستم

بعد از چند دقیقه یه پسر مزاحم شد ...خیلی هم سریش بود اما بهش توجه نکردمبازم راه افتادم

پاهام خیلی درد میکرد ...و سرم گاهی گیج میرفت که دستم رو به دیوار میگرفتم ...هوا تاریک شده بودواقعا دیگه رمق نداشتم گوشه ی ایستادم تا نفسی تازه کنم و سردردم کمی اروم بشه که صدای اومد خانوم خوشگله من که گفتم بریم رختی هست خستگی در کن

همون پسر مزاحم صبحی بود و اقا ترسیده بودم خواستم برم که از پشت بازوم رو گرفت جیغ خفه ی کشیدم سرم به شدت درد میکردبا صدای داد کسی به خودم اومدم داری چه غلطی میکنی...؟

صدای بسیار اشنایی بود پسرک با پررویی گفت به تو چه عوضی ..و ناگهان پسر مزاحمش از من جدا شد و تازه تونستم چهره ناچیم رو ببینم ..خدای من اینکه بهنام بود اما اینجا چیکار میکرد

پسر که کتک خورده بود سریع دررفت و بعد بهنام بود با چهره خشنش که غرید میخواستی اینجوری بری ..حتما با اون پسر عوضی

واقعا گریه ام گرفته بودبا اخم نگام کرد و گفت برو سوار شو وبه ماشین شاسی بلندش اشاره کرداهی کشیدم ...سرم خیلی گیج میرفت ...داشتم جلو میرفتم که سرم گیج رفت وبه جلو خم شدم اما دو دست محکم بازوم رو نگه داشتبا عصبانیت گفت چه مرگته

اما هیچی نفهمیدم و افتادم

از وقتی که بیدار شدم تو اتاق نااشنایی بودم و اختر هم بودبرام صبحانه آورد و کمکم کرد بخورم ..خواستم از جام بلند بشم که جدی گفت اقا دستور دادن از جاتون تکون نخورید

وقتی گفتم اینجا کجاست ..تازه متوجه شدم تو یکی از اتاقهای عمارت سفید هستم

بعد از نهار تنها بودم از روی تخت بلند شدم و به طرف پنجره رفتم ..پنجره ی که تراس داشت و طبقه بالا بود ...حیاط باغ معلوم بود ...چند تا نفس عمیق کشیدم که صدای بهنام اومد بیا تو اتاق ...به اجازه کی رفتی تو تراس

سریع برگشتم که دیدم با اخم زل زده به من سلامی گفتم بدون اینکه جوابم رو بده گفت بشین روی تخت حوصله نعل کشی ندارم کمی ناراحت شدم اما بهش حق میدادم که از هر فرصتی استفاده کنه و منو بکوبونه

روی تخت نشستم که گفت فکر نکن برام مهم بودی که دیشب دنبالت کردم ... فقط خواستم کمی اذیت بشی و نمیدونی که لذتی داشت وقتی از صبح مثل بدبخت‌ها میدیدمت که راه میری ...

هیچی نگفتم اونم ساکت شد سرم رو بالا آوردم و گفتم ببخشید میخواستم چیزی بهتون بگم ... با تمسخر نگام کرد که گفتم من از وقتی چشمم رو تو بیمارستان باز کردم هیچی یادم نمیومد حتی اسمم

تا اینکه عمه و مینو رو دیدم و بعد ممنو آوردن اینجا ... اما هیچی بهم نگفتن تا اینکه بعد از ۲-۳ روز واقعیت رو بهم گفتن

من متاسفم .. هر چند هیچی از اون اتفاق یادم نیامد اما وقتی شنیدم چه طور با ابروتون بازی کردم خیلی شرمند

با اسیر شدن چونم توسط دستای قدرتمندش ساکت شدم چونم در حال شکستن بود فاصله اش رو با من کمتر از چند سانت کرد و داد زد شرمنده ... هه تو نه تنها ابروم رو بردی و سکه یه پولم کردی بلکه شخصیت و غرورم هم زیر سوال بردی

حس نمیکنی وقتی همه بهت با ترحم نگاه کنن چقدر سخته ... حالت از خودت بهم میخوره .. از وقتی با ننگ فرار کردی و همه فهمیدن حال داغون شد ... شرمندگی تو به هیچ درد من نمیخوره

فقط بهش گوش دادم همه حرفاش راست بود با اینکه از درد چهره ام تو هم رفته بود اما گفتم حق با تویه منو ببخش میخواستم برم تا شما مجبور نباشید چهره ام رو تحمل کنید

چونم رو ول کرد و کلافه گفت بازم داری گولم میزنی ... فکر کردی با این حرفا خام میشم باز چه نقشه ی تو سرته ... هان حتما اون بهروز الدنگ بهت خط میده

با تعجب گفتم بهروز .. بهروز کیه ... اما ناگهان سیلی محکمی خوردم و با شدت پرت شدم روی زمین

داد زد اسم اون کثافت رو جلوی من نیار ... بهروز همون اشغالیه که اونو به من ترجیح دادی ... یاد حرف مینو افتادم که گفت اون موقع ها به یکی علاقه مند شده بودی

خدای من اصلا من چه طور دختری بودم سرم هنوز پایین بود لبم میسوخت مطمئنن از شدت ضربه لبم پاره شده بود با دستی که سرم رو بلند کرد چشمم رو از زمین گرفتم و به چشمای بهنام دوختم ...

یک لحظه مطمئنم برق نگرانی رو تو چشماش دیدم اما سریع باز چشماش یخ و سرد شد و گفت بهتره دیگه منو عصبی نکنی تا نزنه به سرم

هیچی نگفتم که نگاهش به لب زخمیم افتاد و بعد دستش رو به همونجا زد ...از درد صورتم تو هم شد که سریع دستش رو پس کشید و گفت الان میگم اختر بیاد تمیزش کنه

اروم لب زدم نمیخواماما بازوم رو گرفت و از زمین بلندم کرد و بعد روی تخت نشوندم ...اختر رو صدا زد وقتی اومد بهش گفت یه کم اب و پارچه تمیز بیار ...اونم چشمی گفت و رفت

بهنام هنوز کنار تخت ایستاده بود و منم روی تخت نشسته بودم اما سرم پایین بود ...اختر با یه ظرف اب اومد ...بهنام پارچه رو ازش گرفت وگفت تو برو ...

بعد نزدیکم اومد و روی تخت نشست ..عقب رفتم تا بهش نخورم ...اما جلوتر اومد و چونم رو گرفت ...سرم رو عقب بردم و گفتم نمیخوام خودم تمیزش میکنم ...بهنام با اخمای درهم گفت هیچی نگو...

باز چونم رو گرفت البته بر عکس دفعه قبل فشاری در کار نبوددستمال رو خیس کرد و روی زخم لبم گذاشت.....لحظه ی سوخت که بهنام با نرمشی که دفعه اول تو صداش دیدم گفت کمی دیگه تحمل کن

کارش که تموم شد نگاه خیره ام رو قافلگیر کرد ...سریع ازش نگاه دزدیدم که از جاش بلند شد معلوم بود کلافه است چون هی با دستش موهاش رو چنگ میزد ...

متاصل گفتم من نمیخواستم این کار رو بکنم کنترلم رو از دست دادم

با گفتن مهم نیست وسط حرفش پریدم که از اتاق بیرون زد.....

دستم رو روی قلبم گذاشتم تند میزد

بعد از مدتی اختراومدو گفت اقا برای نهار منتظرتون هستنند اومدم کمکتون کنم تا میز برید ...از جام بلند شدم و گفتم ممنون من خوبم ...وا ز جام بلند شدم و دنبالش رفتم ...

از اتاق بیرون اومدیمو به میزی رسیدیم ..بهنام پشت صندلی نشسته بود و منتظر ...اروم زیر لب سلامی کردم که سری تکون داد ..اختر کنار بهنام ایستاد و براش سوپ ریخت

به طرف منم اومد که گفتم ممنون نمیخورمکمی برنج برام کشید که گفتم کافیه ...اصلا میلی به غذا نداشتم ...سرم درد میکرد به بشقابم زل زده بودم و تو فکر بودمچیکار میکردم تا اخر که نمیشد اینا بمونم اره باید میرفتم ...

بیشتر از چند قاشق نتونستم بخورم بعد از غذا به بهنام گفتم میشه باهاتون حرف بزنمبا گفتن بیا اتاقم دنبالش رفتم ...اتاق زیبایی داشت ...

روی تخت نشست و منم ایستاده بودم که به مبل اتاق اشاره کرد و گفت بشین روش نشستم ... با آرامش سرم رو بالا اوردم و گفتم من میخوام برگردم خونه ...

بهنام گفت دایی میکشدت ... با گفتن حق داره جوابش رو دادم و گفتم بهتره برم دیر یا زود باید بابا رو ببینم و مسئولیت خطام رو قبول کنم همیشه همیشه برای شما سربار باشم ...

بهنام با اخم خیره منو نگاه کرد و گفت باشه فردا صبح خودم میبرمت ... از جام بلند شدم و با لبخند گفتم ممنونم

....

صبح خیلی استرس داشتم ... میترسیدم سوار ماشین شیک و گرونقیمت بهنام بودیم و به طرف خونه میرفتیم ... دستام خیس عرق میشد .. سنگینی نگاه بهنام رو حس میکردم اما به خیابون زل زده بودم

با توقف شدن ماشین و صدای بهنام که میگفت همینجاست به خودم اومدم

در خونه که باز شد واردش شدیم ... همونطور که پیش خودم مجسم کرده بودم ... یه خونه ویلایی بزرگ ...

عمه با دیدنم سریع به سمتم اومد و با گفتن دخترم اینجا چرا اومدی برو تا جمشید ندیدت ... به روش لبخند آرامش بخشی زدم و گفتم خودم خواستم عمه جون و وارد خونه شدم

ناگهان مقابلم مردی رو دیدم که حدودا ۵۰ ساله بود و موهاش جوگندمی ... اولش با دیدنم تعجب کرد اما زودی تعجبش جاش رو به عصبانیت داد و صورتش بر فروخته شد و داد زد دختره هرزه .. به چه جراتی اینجا اومدی ...

سلام ارومی دادم که به طرفم خیز برداشت و تا به خودم پیام سیلی محکمی بهم زد ... صدای وای گفتن عمه رو شنیدم اما باز سر جام محکم ایستادم و گفتم هر بلایی که دلتون میخواد سرم بیارید

بازم کتک صورتم از درد بی حس شده بود و اون مرد که بابام بود فقط بهم فحش میداد اما یک لحظه بهنام رو دیدم که طرفش رفت و دستشو گرفت و چیزی بهش میگفت

بالاخره مرد کمی ارومتر شد و بهنام اونو تا مبل برد و گفت دایی جام بشینیم .. وقتی نشستن عمه به کمکم اومد و منو بلند کرد

بابا داد زد نمیخوام ببینمش من دیگه دختری ندارم از خونه من گمشو بیرون ... برو جایی که این دوماه بودی

ساکت ایستاده بودم و عمه به طرفداری از من شروع کرد گفت جمشید جان ... سلما تازه از بیمارستان مرخص شده چند روز قبل تصادف سختی داشته و بردنش بیمارستان .. بهنام خودش پیداش کرده مثل اینکه دوست

بهنام سلما رو شناخته و بهش خبر داده و من و مینو رفتیم پیشش متاسفانه سلما دچار فراموشی شده

..... و این مدت خونه باغ بهنام بوده

بابا گفت به درک ... کاش میمرد ... لکه ننگی که ابرومون رو برد ... اصلا بهنام تو چرا این دختره بی ابرو رو تا حالا نگه داشتی

بهنام با گفتن دایی جان اروم باشید الان باز قلبتون میگیره بابا گفت بزار بگیره پسر من بهم برهنه از بی ابرویییه من شرمنده توام هستم پسر من زندگیت رو من خراب کردم ...

اشکام اروم میومد عمه گفت عزیزم بریم تو اتاقت تا بابات ارومتر بشه با عمه طرف اتاقت رفتیم

اتاقت به رنگ صورتی که دیواراش پراز عروسک بود سراغ مینو رو گرفتیم که عمه گفت دانشگاه

نهار از اتاقت بیرون نشدم ... عمه برام غذا آورد از بهنام پرسیدم که گفت رفته شبم رسید از اتاقت بیرون نشدم

در اتاقت باز شد ... بابا بود ... از جام بلند شدم ترسیده بودم اومد جلو و من خودم رو برای یه سیلی دیگه آماده کرده بودم که با لحن خشنی گفت بشین ... نشستیم اونم روی صندلی نشست و گفت نمیدونم چیکار کنم بزارم بری ننگ بی غیرتی رو باید تحمل کنم و بزارم بمونی بازم ننگ بی غیرتی بهم میچسبه

گفتم منو ببخشید .. من با اینکه اصلا شما رو یادم نمیاد اما شرمنده ام به خاطر گذشته ... اما من پشیمون شدم الانم هر چی شما بگید قبول میکنم تا جبران کنم

بابا اهی کشید و گفت حکمت خدا رو نمیدونم چرا تو این موقعیت فراموشی گرفتی اما شاید خیریتی داشته باشه

اگه واقعا میخوای جبران کنی باید کاری رو که میگم انجام بدی سریع سرم رو بالا اوردم و گفتم چشم هر چی شما بگید بابا گفت وقتی از جشن فرار کردی همه پشت سرت کلی بدوبیراه گفتن الان دیگه ابرویی برات نمونه نه برای تو و نه برای من

اگه میخوای جبران کنی باید زودتر ازدواج کنی تا در دهن مردم بسته بشه گفتم من هیچی یادم نمیاد بابا گفت اون مهم نیست اگه میخوای بازم روت حساب کنم پس خودت رو آماده کن فردا شب برات خواستگار میاد با اینکه خیلی شک زده شده بودم گفتم چشم هر چی شما بگید

صبح مینو وقتی اومد دنبالم ازم خواست بریم تا برای خودش مانتو بخره و من قبول کردم با هم به پاساژ نزدیک خونه رفتیم مینو در حال دیدن مغازه ها بود که صدای منو به خودم آورد .. واقعا تویی عزیزم .. به پسر جوونی نگاه کردم در نگاه اول چهره خوش قیافه اش جلب توجه میکرد ...

با گفتن مزاحم نشید به طرف مغازه ی رفته که مینو توش بوداما باز پسره گفت سلما عزیزم منم بهروز تو همین دو ماه که منو ندیدی یادت رفته

با تعجب نگاهش کردمیک هو اخم کردم و گفتم مزاحم من نشید من با شما کاری ندارمخیلی پاپیچم شد اما وقتی مینو رو دید از کنارم رفتخداروشکر مینو متوجه نشد اما همون لحظه بهنام رو دیدم که داشت سمتون میومد ...

مینو گفت موقعی که از خونه اومدیم به بهنام خبر دادم بیادبهنام با اخم سلامی داد مینو با لبخند مهربونی جوابش رو داد و بهش گفت ازت خواستم بیایی هم تو انتخاب مانتو کمکم کنی اخه خوش سلیق ی و هم دعوتت کنم امشب

بهنام با اخم گفت چه خبره مگه ...مینو خنده موزیانه ی زد و گفت برای سلما خواستگار میادحس کردم اخمای بهنام بیشتر شد ...اما چیزی نگفت و بعد از خرید مینو برگشتیم

شب وقتی بابا اسمم رو صدا زد تا برم و چایی ها رو ببرم کمی هول بودم اما رفتماول از همه یه خانم و آقای مسن دیدم که فهمیدم پدر و مادر داماد هستن و بعد خودش ...قیافه ی معمولی داشت ...اما سنش تقریبا ۳۴-۳۵ میزد

کنار بابا نشستیم که با مهربونی نگام کرد هر چند میدونستم به خاطر این مراسمه اما دلم گرم شدحرفای اولیه زده شد تا اینکه پدر داماد گفت هر چند آقای فروزش ما مزاحم شما شدیم اما واقعا سلما رو از اون عروسم میدونستم

هیچی نگفتم که از بابا خواست من و پسرش خسرو تنها حرف بزنیم

وقتی تو اتاق تنها شدیم پسره شروع کرد حرف زدنسلما خانم نمیدونم تا چه اندازه از زندگی من خبر دارید ...من یک ازدواج ناموفق داشتم ...البته پدرتون در جریان بودن و اونجوری که من میدونم شما هم یه نامزدی ناموفق داشتید ...

فکر کنم بتونیم همدیگه رو درک کنیم اما قبلش یه سوال مهم دارممیشه بگید این شایعاتی که پشت سر شماست تا چه اندازه صحت داره

طبق حرفهای که بابا بهم گفت جوابش رو دادم ...من و پسر عمه ام قرار ازدواج گذاشته بودیم روز عقد کنون یکی از فامیل پدری پسر عمه ام فوت کرد و عقد کنون بهم خورد

پسره گفت میدونستم مردم بیخود شایعه درست میکنن ...عذاب وجدان داشتم اما به خاطر قولی که به بابا دادم دروغ گفتم

موقع رفتن قرار شد ما نظرمون رو تا دو روز دیگه بدیم البته این فرصت فرمالیته بود چون بابا بهم گفته بود جوابمون مثبته

حس میکردم خیلی خسته ام... روی تخت دراز کشیده بودم و به سرنوشتم فکر میکردممن که هنوز گذشته ام رو به خاطر نیاورده بودم الان پا به یه زندگی جدید میگذاشتم

نمیدونم ساعت چند بود که در اتاقم زده شد فکر کردم یا عمه است یا یکی از خدمتکارا را ... با گفتن بیا داخل روی تختم نشستم اما برخلاف انتظارم بهنام بود ...

همون صورت پر جذبه و اخم الود ... از جام بلند شد م و سلام دادم که سری تکون داد و برخلاف انتظارم روی تخت نشست و به منم گفت بشینم

حس خوبی به این ملاقات نداشتم ... بهنام گفت خواستگارت رو دوست داری ؟..... جوابی ندادم یعنی جوابی نداشتم که بدنم ... با دستش سرم رو بالا آورد و گفت نشنیدی چی پرسیدمگفتم نه ولی تو زندگی علاقه به وجود میاد ...

پوزخندی زد و گفت اینو کی بهت گفته ... گفتم مینو بازم پوزخندی زد و گفت افرین مینو ... مشاورم شده ...

بهم گفت چرا قبول کردم خسرو بیاد خواستگاریم ... مگه نمیدونم که یک بار ازدواج کرده

هیچی نگفتم که عصبی شد و گفت وقتی ازت چیزی میپرسم جواب بده اشکام میریخت گفتم بابا گفت برای جبران باید حرفش رو قبول کنم و مینو بهم گفت با اون کاری که کردم هیچ پسر با خانواده ی خواستگاری نمیاد و باید خسرو رو قبول کنم

عصبی غرید مینو غلط کرد دختره احمق تو چرا گوش دادی گفتم باباگف..... میون حرفم پرید و گفت از کی به حرف بابات میکنی ... مگه همین بابات اجبارت نکرد با من ازدواج کنی اما چیکار کردی ... حالا دختر خوبی شدی

گفتم من که از تون معذرت خواستم ... بهنام گفت من معذرتت رو نمیخوام .. گفتم چیکار کنم منو ببخشید با چشمای تنگ شده گفت یعنی هر کاری بهت بگم انجام میدی

سرم رو تکون دادم که گفت به خسرو جواب رد بده

گفتم نمیتونم بابا دیگه منو نمیبخشه ... بهنام گفت من اومدم یک چیزی ازت بخوام اگه قبول کنی جواب دایی با من اینجوری میتونی ظلمی که در حقم کردی رو جبران کنی

با چشمای پر سوالم زل زدم بهش که گفت با من ازدواج کن

وقتی بهت منو دید گفت فکر نکن عاشق چشم و ابروتم میخوام ابرویی که خودت بردی رو جمعش کنمبرام خیلی سخت بود منو پس زدیاون روز که رفتی با مینو خریدمن اومده بودم و تو رو با اون پسره بهروز دیدم

با وحشت نگاهش کردم و تا خواستم چیزی بگم گفت خودم میدونم که این بار مقصر نبودىو حرفات رو باهاش شنیدم ...و اگه میبینی الان اینجا و دارم اینارو میگم به خاطر اینکه با شنیدن حرفای اون روزت کمی بهت اعتماد کردم

ادامه داد که من با دایی حرف میزنم و یه عقد محضری میکنیم ...اما مثل دو تا همخونه با هم زندگی میکنیم تا وقتی من بتونم کامی اعتمادم رو بهت به دست بیارم و تو هم منو بتونی بپذیری

اصلا نمی تونستم جوابش رو بدم ...بهنام که حرفاش تموم شد بهم گفت اگه نظرم مثبت بود تا فردا بهش زنگ بزنم که بره شرکت بابا تنها باهاش حرف بزنهقبل از رفتنم کارتش رو بهم داد که روش موبایلش نوشته شده بود جالب این بود من هنوز شغل بهنام رو نمی دونستمخیلی فکر کردم به حرفاش و به این نتیجه رسیدم من که از اول به خسرو علاقه نداشتم و بعدم با قبول پیشنهاد بهنام میتونم جبران کنم

صبح از خواب بیدار که شدم و صبحانه خوردم ...فهمیدم کسی تو قسمت ما نیست و عمه و مینو تو قسمت خودشون هستن اون طرف حیات...

تلفن رو پیدا کردم و اوردم تو اتاقم ..ساعت ۸ صبح بود و دعا میکردم بهنام خواب نباشه ..شماره اش رو گرفتم و منتظر بودم که صدای بمش اومد الو بفرمائید ...

لبم رو تر کردم و سلام دادمسلامی داد گفتم من سلما هستم نشناختیدگفت شناختم

گفتم زنگ زدم جوابتون رو بدم راستش من موافقملحظه ی صدا نیومدو بعد صاش اومد که گفت باشه با دایی حرف میزنم و شب میایم اونجامنم باشه ی گفتم که کمی مکث کرد و گفت مامانم شاید کمی امشب باهات بد برخورد کنه از الان گفتم ناراحت نشی

با گفتن حق باهاشونه جوابش رو دادم که گفت انگار این فراموشی یه حسنی که داشت این بود تو لجبازیت رو از دست دادی ...وقطع کرد

نمیدونستم الان این از من تعریف کرد یا نهتا غروب که بابا از شرکت برگرده استرس داشتم ...

وقتی صدای ماشینش رو شنیدم که از حیات میومد سریع تو اتاقم رفتم ...بعد از چند دقیقه در اتاقم باز شد و بابا بود ..با دیدنم گفت بهنام راست میگهحس کردم گلوم خشک شده سرم رو تکون دادم که گفت نمی دونم این پسر چه فکری کرده

بعدم با لحنی تهدید آمیز گفت من فقط به خاطر اینکه مدیون این پسرم موافقت کردم اما امشب عمه ات میاد موافقت من بعد از موافقت عمه ته به بهنامم گفتم

شب از تو کمد لباسهام یه کت و شلوار مشکی برداشتم... مثل اینکه قبلا چاقتر بودم اخه لباسا برام گشاد شده بود

شالیم سرم کردم و با اومدن عمه شون از اتاق زدم بیرون

همه نشستند بودن که وارد شدم ... یه مرد درست شبیه بهنام رو دیدم اما مسن تر با دیدنم اخم کرد سلامی دادم که اروم جواب داد ... بهنامم اروم جوابم رو داد به طرف زن رفتم که عمه نسرين بود .. با دیدنم بدون توجه به من شروع کرد حرف زدن با بابا

رفتم جلوش ایستادم و گفتم سلام عمه جون ... بازم سکوت کرد که گفتم خیلی خوش اومدید ... اما جوابم بی اعتنائی بود با حرف بهنام که گفت مامان جان سلما با شما بود عمه نگاهی بهم کرد و گفت چه سلامی چه خوش امدی .. بس نبود ابرومون رو بردی ... بس نبود پسرم رو انگشت نما کردی باز چه جادویی کردی ... چی تو گوشش خوندی که ما رو به زور آورد اینجا

بغض گرفته بود که گفتم شما حق دارید من اشتباه کردم و الان پشیمونم ... میخوام جبران کنم هر چی شما بگید قبول میکنم ... عمه با خشم گفت از زندگی پسرم برو تازه داشت فراموشت میکرد ... به خاطر تو رابطه منو برادرم خراب شد ... پسرم اب شد ... از شوهرم حرف شنیدم ... برو دیگه نمیخوام ببینمت

بغضم شکست تا خواستم برگردم کسی بازوم رو گرفت و نگهش داشت

با چشمای اشکی زل زدم به بهنام که کنارم ایستاده بود و بازوم تو دستش بود گفت مامان من خونه بهتون گفتم تا اینجا بحثی پیش نیاد ... من و سلما حرفامون رو زدیم و اون اتفاق فقط تقصیر سلما نبود هر کدوم ما به یک نحوی مقصر بودیم ... همه چیز گذشت ...

بهتون گفتم من تصمیمم رو گرفتم اگه خوشبختی من براتون مهم هست موافقت کنید ... در همین ضمن عمه پروین و مینو هم اومدن ... مینو با عصبانیت بهم زل زده بود و من نمیدونستم چرا اینجوری نگام میکنه که عمه نسرين گفت بیا ببین پروین .. باز این دختره معلوم نیست چه طور خرس کرده ...

به بهنامم گفت من میخوام مینو رو برات خواستگاری کنم چرا این کارا رو میکنی ... به مینو نگاه کردم و تازه معنی رفتارهاش رو فهمیدم اون بهنام رو دوست داشت

اما بهنام با نگاهی به عمه پروین و بابا از شون عذرخواست و گفت منم صد بار گفتم مینو رو مثل خواهر دوست دارم و سلما رو برای زندگی میخوام ... خیلی خسته شدم این قدر با کاراتون اعصابم رو خراب نکنید مامان ...

اگه واقعا خوشحالی من رو میخواید سلما رو قبول کنید همه ساکت شده بودن .. مینو با ناراحتی از خونه زد بیرون و عمه پروین با خجالت دنبالش رفت

بابای بهنام ارسطو گفت نسرین درسته این دختر با ما بد تا کرد اما بهنامم راست میگه اون موقع راضی نبود و همه اجبارش کردن الان که بهنام میخواد زندگیش رو سروسامون بده تو سنگ جلوش ننداز ...

عمه نسرین با گریه گفت اره من بده شدم اون موقع به اجبار بود از کجا معلوم الان نقشه نداشته باشه هان

به من نگاه کرد و گفت چه طور راضی شدی سعی کردم بغضم رو پنهون کنم و گفتم عمه جون من از شما خجالت میکشم به خاطر رفتار گذشته ام اونجا بچه گی کردم اما الان که بیشتر اقا بهنام رو میشناسم میفهمم من اشتباه کردم

عمه با چشمای اشکیش نگام کرد و به بهنام گفت من تا آخر دنیا دلم با این دختر صاف نمیشه اما به خاطر تو قبول میکنم

قرار عقد محضر برای یک هفته دیگه گذاشته شد مینو از اون شب بهم سر نمیزد دلم برایش میسوخت اما مقصر من نبودم

صبح بهنام دنبالم اومد که بریم خرید منم حاضر شدم ... هر دو ساکت بودیم به یه پاساژ رسیدیم و بعد از پارک کردن ماشین با هم داخلش رفتیم

خرید کسل کننده ی بود یه کتو دامن سفید خریدم برای روز عقد و بهنامم یه کت وشلوار سفید خرید

کیف و کفش و رفتیم برای حلقه ... بهنام گفت حلقه های دفعه قبل معلوم نشد چه بلایی سرشون اومد فهمیدم منظورش به عقد کنونیه که من ازش فرار کردم موقع انتخاب یه حلقه ساده که فقط یه نگین بزرگ وسطش بود رو برداشتم و بهنامم یه رینگ ساده طلا سفید

بهنام منو رسوند خونه ازش تشکر کردم که سری برام تکون داد ... نمیدونم ایا کارم درست بود که با مردی ازدواج کنم که همیشه با من اخم داشت شاید میخواست تلافی کنه اما برای من دیگه مهم نبود من وارد این داستان شده بودم و تا آخرش میرفتم

گاهی غروب ها بهنام خونه میومد اما خیلی رسمی با هم برخورد میکردیم انگار نه انگار چند روز دیگه ازدواج میکردیم

یک روز م دنبال اومد و رفتیم آزمایش خون دادیم بعد از اون منو برد صبحانه جایی بخوریم و بهم گفت ناراحت که نیستم عروسی نمیگیریم با اینکه دلم میخواست لباس عروس بپوشم گفتم نه مهم نیست گفت نمیتونم قبول کنم اون ادمهایی که یک روز برام ترحم کردن باز بیان برای توهم خوب نیست اذیت میشی ...

..... ازش پرسیدم بعد از عقد کجا زندگی میکنیم ... گفت اپارتمانی داره که بعد اونجا میریم ... گفتم پس باغ چی؟؟؟

گفت اونجا زندگی نمیکنه و اون مدت به خاطر قولی که به عمه پروین داده مونده تا مواظب من باشه بعد هم منو خونه رسوند و رفت

قلبم محکم میزد ... باورم نمیشد الان روی صندلی تو محضر نشسته بودم و کنارم بهنام بود ... عاقد داشت صیغه عقد رو برام میخوند و من مات بودم

تنها کسانی که اومده بودن بابا بود و عمه نسرين وشوهرش و عمه پروین .. مینو هم نیومده بود

بعد از ۳ بار با اجازه بابا و بزرگترا بله رو دادم عمه پروین دست زد و محکم منو بوسید و بهنام

عمه نسرين معلوم بود ناراضیه ... بهنام بله رو داد و ما رسماً زن و شوهر شدیم یا د حرفهای بهنام افتادم که اون شب گفته بود مثل دو تا هم خونه زندگی میکنیم

بعد از اینکه از محضر همه بیرون اومدیم بابا منو بغل کرد و گفت بچه هر کاریم بکنه برای پدر و مادرش عزیزه و برام ارزوی خوشبختی کرد

ارسطو خانم پیشونیم رو بوسید رفتم جلو و خواستم دست عمه نسرين رو ببوسم که نداشت و با چشمای اشکیش گفت فقط پسر رو خوشبخت کن

بعد از رفتن همه بهنام بهم گفت سوار ماشینش بشم منم سوار شدم هر دو ساکت بودیم ساعت ۶ غروب شده بود ... وقتی ماشین جلوی یه برج ایستاد بهنام با ریموت ماشین رو داخل پارکینگ برد و من فهمیدم اینجا خونه ی که باید از این به بعد توش زندگی کنم ...

با هم سوار اسانسور شدیم و بهنام طبقه ۱۱ رو زد ملودی زیبایی تو اسانسور پیچید بعد از متوقف شدنش هر دو بیرون شدیم و بهنام مقابل درب یه اپارتمان ایستاد و با کلید بازش کرد

اول به من اشاره کرد وارد بشم با وارد شدنم لوستر بزرگ وسط خونه رو روشن کرد همه جا روشن شد .. خونه زیبایی بود ... دکوراسیون شیکیم داشت دودست میل یکی سلطنتی و یه راحتی تو نشیمنش چیده شده بود ...

بهنام که نگاهم رو دید گفت بیا اینجا..رفتم دنبالش...وارد راهروی شد...که دو تا اتاق داشت اتاق سمت راست درش ورو باز کرد و گفت اینجا اتاق تویه...مطمئن باش من مزاحمت نمیشم....

اما قبلش باید یه چیزایی بهت بگم پس بریم بشینیم....منم رفتم ...

خیره نگام کرد و گفت از امروز ما مثل دو تا دوست با هم زندگی میکنیم...پس نباید باعث آزار هم بشیم....درسته بهت گفتم فعلا مثل زن و شوهر نیستیم اما این باعث نمیشه منکر این بشیم که تو الان زنی و من شوهرتم ... پس باید بدونی من روی بعضی چیزا حساسم....اولیش طرز پوششسته..هر چند از وقتی که تصادف کردی و دیدمت انگار پوششت تغییر کرده اما نمیخوام مثل قبل بشی

پس حجابت رو رعایت میکنی...دوم رفت و آمدهاته...دوست ندارم با دوستای قبلت باشی چون به نظر دخترای خوبی نبودن....سوما احترامه...دلم میخواد احترام مادرم و خانواده ام رو داشته باشی منم قول میدم احترامت حفظ بشه

خب من صحبت هام رو کردم تو چیزی نیمخوای بگی

گفتم من فقط دلم نمیخواد همیشه مثل قبلا بهم بی احترامی بشه و تحقیرم کنی همین

لحظه ی با اخم نگام کرد و گفت باشه دیگه خبری از توهین و تحقیر نیست اما من از اول همینطوری بودم و اخم به خاطر تو نیست پس به خودت نگیر....یک مورد دیگه تا جایی که یادم بود غذا پختن بلد نبودی پس باید یه اشپزبگیریم

گفتم نه بلدم تعجب کرد اما حرفی نزد گفتم نمیخواد خودم کارای خونه رو میکنم خونه بزرگی نیست

سری تکون داد و گفت من میرم اتاقم....گفتم من گرسنه برای شما چیزی درست کنم...بهنام گفت یک چیز دیگه منو جمع نبند همون بهنام خوبه...اره منم گرسنه هستم هر چی درست کنی میخورم زیاد روی غذا تیک ندارم

و من اول به طرف اتاقم رفتم و بعد از تعویض لباسهام با بلوز شلوار راحتی به طرف اشپزخونه رفتم تا اولین شام مشترک رو برای شوهرم درست کنم

ساعت ۹ شب بود...هنوز تو اشپزخونه بودم و بهنامم از اتاقش بیرون نشده بود....کم کم برنجم دم میکشید ...

مرغ سرخ کرده بودم و سس جداشم درست کردم...کمی طول کشید تا جای تموم وسایل ها رو پیدا کنم

روی میز کوچیک اشپزخونه غذا رو چیدم..وقتی از بودن همه چیز مطمئن شدم رفتم دم اتاقش و در زدم....با گفتن بیا تو..وارد شدم پشت میزش نشسته بود و با لپ تا پیش کار میکرد...گفتم شام آماده است

با گفتن الان میام حواسش رو داد به لپ تاپش منم برگشتم تو اشپزخونه ۴-۵ دقیقه بعد به اشپزخونه اومد
با دیدنم روی میز با تعجب گفت نگو کار توئه ...

لبخند زد و گفتم بله کار منه نشست و گفت یادمه قبلا چیزی یا د نداشتی و بعد پوزخندی زد و گفت نکنه تو
این دو ماه اشپز شدی

ناراحت شدم خوبه قرار شد از کنایه و تحقیر خبری نباشه ... بهنامم که سکونم رو دید شروع کرد غذا خوردن و
منم کمی خودم رو سرگرم کردم که دست از غذا کشید و گفت متاسفم به خاطر حرفی که زدم

گفتم مهم نیست غذات رو بخور به این ترتیب شاممون رو تموم کردیم که گفت دستپختت عالیه نوش جانی
گفتم که بلند شد و گفت بزار کمکت کنم خسته شدی ... گفتم لازم نیست خودم جمع میکنم گفت نه پختنش با
شما بود جمع کردنش با من شستنش با ماشین ظرفشویی ...

لبخندی زد بعد از اینکه همه جا مرتب شد از اشپزخونه رفتم بیرون که دیدم داره تیوی تماشا میکنه فوتبال بود
....

منم رو به روش نشستم و گفتم میشه من چند تا سوال ازت بپرسم تیوی رو خاموش کرد و گفت حتما ... بپرس ...
گفتم راستش من نمیدونم شغلت چیه؟؟؟ و چند سالته

یک هو صدای خنده بلندش رو شنیدم باورم نمیشد که خندید ... چه عجب ... گفت تو هنوز نمیدونی شوهرت چند
سالشه و چه کاره است ...

گفتم نه گفت من تا ۲ ماه دیگه میشم ۳۶ ساله فکر کردم که خیلی تفاوت سنی داریم چون من الان ۲۴
سالم بود

گفت در مورد جواب دومم که من یه نمایشگاه بزرگ از ماشینای وارداتی دارم البته در کنارش با یکی از
دوستای صمیمیم به نام مازیار تو یه باشگاه بلیارد و بولینگ شریکم

اهانی گفتم ... گفت خب سوال دیگه ی نداری لبخندی زد و گفتم فعلا نه

بهنام گفت تو که غذا درست میکردی مامان ما رو برای پاگشا فردا دعوت کرد منم قبول کردم مشکلی که نداری
...

گفتم نه گفت پس فردا ساعت حدودا یک ظهر منتظر باش بیام دنبالت ... و یک چیز دیگه دلم نمیخواه کسی
غیر من و تو از قرارمون برای هم خونه بودن با خبر بشن البته من نمیخواه خیلی جلوشون نقش شیرین و فرهاد
بازی کنیم اما باید نرمال باشیم اوکی

گفتم باشه ...

صبح از خواب بیدار شدم ساعت رو نگاه کردم ۹ صبح بود ...یعنی بهنام رفته بود ...از اتاق بیرون اومدم نگاهی به اطراف انداختم که روی اینه بزرگ تو خونه یا د داشتی دیدم از طرف بهنام بود نوشته بود

صبح بخیرمن ساعت ۷ رفتم و یادت نره ۱ حاضر باشی میام دنبالتبرات یه گوشی موبایل و خط جدید گرفتم که تو اتافته روی میزت

اول رفتم سرویس ها رو بعد شستن صورتم و مسواک زدن به اتاقم برگشتم و جعبه موبایل رو دیدم ...خوشگل بود به رنگ صورتی

بعد رفتم تو آشپزخونه تا صبحونه بخورم ..باید از این به بعد ساعت کوک کنم بلند شم برای بهنام صبحونه درست کنم

منتظر و آماده نشسته بودم تا بهنام بیاد ...نزدیک یک بود که گوشیم زنگ خورد ...جواب دادم بهنام بود گفت پایین منتظرهدر و قفل کردم و به سمت در ورودی رفتم

تا سوار شدم سلام و خسته نباشید گفتم که جوابم رو داد ...به لباسهام نگاه کرد حجابم مشکلی نداشت و این رو از تحسین چشمش فهمیدماول رفتیم یه گل فروشی و برای مادرش گل نرگس گرفت بوی خیلی خوبی داشت ...بعد مقابل یه خونه ویلایی پارک کرد ...

بعد از اینکه درو برامون باز کردن هر دو وارد خونه شدیم.....

روبه روی نسرين خانم نشسته بودم و به اطراف نگاه میکردم ..بهنامم کنارم روی مبل دونفره نشسته بود

بهنام داشت با پدرش در مورد کار صحبت میکرد و من ساکت فقط گوش میدادم

موقع نهار نسرين خانم همه رو گفت بریم سر میز....اینجا هم خدمتکار داشتن اصلا خوشم نمیومد کارای خونه و زندگی ادم رو غریبه ی انجام بده

سر میز کنار بهنام نشستم که برام تو بشقاب کمی لازانیا کشید گفتم ممنون کافیهاما کمی دیگه هم کشید و گفت باید خودت رو تقویت کنی خیلی ضعیفی ...از حرفش خجالت کشیدم اخه میترسیدم کسی فکر اشتباهی کنه

فقط صدای قاشق و چنگال بود که فضای خونه رو پر کرده بودیک لحظه بهنام داشت برای خودش دوغ میریخت که لیوانش تکون خورد و دوغ ها به طرفم سرازیر شدیک هو پاهام یخ کرد و بلند شدم .ه بهنام گفت وای حواسم نبود

اما من چیزی تو مغزم دیدم به اتفاق آشنا....اره اونجا هم دوغ روم ریخت و صدای مردونه ی اومد اما صداش نااشنا بود....با تکون دادن بازم چشمای بسته ام رو باز کردم بهنام بود گفت سلما خوبی؟..چرا چشمت رو بسته بودی ...

اروم گفتم سرم درد گرفت.....گفت اگه خیلی درد داری ببرمت دکتر...گفتم نه...عمه نسرین گفت اگه میخوای لباست رو برو در بیار من لباس برات بیارم ...

خواستم مخالفت کنم که بهنام بازوم رو گرفت و همراه خودش به سمتی برد و گفت اره مامان من سلما رو میبرم تو اتاق سابقم شما براش چیزی بیارید.....

وارد اتاق شدیم....کمکم کرد دکمه های مانتوم رو باز کنم زیرش تاپی داشتم دور گردنی خجالت کشیدم اما بهنام بدون هیچ تغییری شالم رو هم در آورد و گفت الان مامان میاد شلوارت رو هم در بیار تا برات چیزی میاره ...

در اتاق زده شد و نسرین خانم برام یه دامن آورده بود....دامن زیاد بلند نبود البته فقط یه وجب از پاهام معلوم میشد...نسرین خانم بیرون رفت و من منتظر بودم بهنامم بره بیرون که گفت اگه برم بیرون شک میکنن من روم رو اون طرف میکنم سریع شلوارت رو عوض کن

خجالت میکشیدم اما همون کار رو کردم گفتم برگرده...حالا با یه تاپ و دامن بودم اما تاپش خیلی باز بود

گفت خب بریم بقیه نهارت رو بخوری...گفتم نه من نمیتونم لباسم خیلی بازه...بهنام گفت اینجا فقط منو و بابا هستیم هر دو هم محرمیم گفتم نه...پوفی کشید و گفت بزار ببینم لباسی از من مونده و در کمدش رو باز کرد ... یه پیرهن ابی بود که بهم داد..روی تاپم پوشیدم و خواستم دکمه هاش رو ببندم که گفت کافیه نیازی نیست و دستم رو گرفت و با هم برگشتیم سر میز

بعد از تموم شدن غذامون اقا ارسطو به نسرین خانم گفت من میرم کمی استراحت کنم.....حالا فقط ما ۳ نفر بودیم....عمه نسرین به بهنام گفت تو هم برو پسر استراحت کن میدونم عادت داری بعد نهار بخوابی....

بهنام از جاش بلند شد و به من گفت نمیایی...ترسیدم همیشه که تنها با هم تو اتاق باشیم با گفتن من خوابم نمیداد جوابش رو دادم اما میدونستم که اون منظورم رو متوجه شد ...

هر دو ساکت نشسته بودیم که عمه نسرین گفت اولش فکر میکردم مثل دفعه قبل میخوای ابرومون رو ببری اما حالا نظرم عوض شد....میدونم کمی تو این مدت تلخی کردم اما اینو بزار به پای نگرانی مادرانه ام

لبخندی بهش زدم و گفتم من ناراحت نیستم بهتون حق میدم عمه جون...برای بار اول لبخند مهربونی به روم زد و گفت ممنون دخترم حالا هم برو پیش شوهرت استراحت کن..چشمت که خسته است ...

گفتم نه باور کنید خوابم نمیبیره..بالبخت اومد و دستم رو گرفت و بلندم کرد گفت از من خجالت نکش تو مثل دخترم شدی....خوشحالی من تو خوشحالی بهنامم...اگه نری فکر میکنم هنوزم از من ناراحتی

نمیدونستم چیکار کنم با گفتن چشم میرم به طرف اتاق بهنام رفتم کمی خجالت میکشیدم ...اروم دروبا ز کردم که دیدم روی تخت دراز کشیده و یک بازوش رو روی چشمش گذاشته

نگاهی به اتاق کردم اما جایی نبود بخوابم حتی یه کاناپه هم نبود ...روی زمینم تمامش پارکت بودتختش بزرگ بود و بهنام یه گوشش خواب بود ...اگه بخوام صادق باشم خیلی خوابم میومد

به طرف گوشه دیگه تخت رفتممردد بودم اما با گفتن اون که خوابه خودم رو متقاعد کردم و اروم دراز کشیدم

سعی کردم گوشه ترین نقطه باشمچشمام خسته بود بسته مشون و خیلی زود خوابم برد

بهنام"

با برخورد چیزی روی سینه ام از خواب پریدم تا چشمام رو باز کردم متوجه سلما شدم که کنارم خواب بود و جالبتر از اون که دستش روی سینه ام بود

موهای اطرافش پخش بود و سرش توی بالشت فرو رفته بودنمیدونم چرا خنده ام گرفته بودبدون اینکه دستش رو بردارم همونجوری دراز کشیده بودم ...خوابم که پریده بود ...

۱۰ دقیقه گذشت که خانم به سمتم چرخید و سسرش درست روی بازوم نشست ...واقعا تو خواب چقدر ول میخورد ...کتمان نمیکنم که گرم شده بود ...هرچیم با خودم روراست نباشم اما نمیتونم احساسی که بهش رو دارم از خودم مخفی کنم ...

از چند سال قبل بود که این حس د رمن به وجود اومد ...وقتی خبر خواستگارهای رو میشنیدماما چون از همون اول مغرور بودم هیچ وقت مستقیم بهش اعتراف نکردم تا اینکه با تصمیمی که مامان و دایی گرفتن قبول کردم که سلما زنم بشه ...در صورتی که ارزوم بود

چقدر اون روزا شاد بودم اینقدر شاد بودم که کم محلی ها و اخم های سلما رو نمیدیدماما روز عقدکنون سلما بد ضربه ی بهم زدچقدر نگاههای بقیه برام سنگین بود

با خودم عهد کرده بودم که تلافی کنم اما نشدناخوداگاه دستم به طرف موهای پریشونش رفت ...اروم روی موهای نوازش کردمخدا میدونست چقدر این دختر برام عزیز بود

در اتاق زده شد سریع خواستم سر سلما رو از بازوم بردارم که در باز شدچقدر بد شد مامان بود واقعا خجالت کشیدم ..خندید وگفت ببخش پسرم در زدم جواب ندادی حس کردم خوابی اومدم بیدارتون کنم

بعدم از اتاق رفت بیرون... حالا من نیم خیز بودم اروم سلما رو صدا زدم... بعد از چند بار چشمش رو باز کرد دو سه بار که پلک زد تازه به خودش اومد و نشست... با گفتن وای من اینجا چیکار میکردم لپه‌هاش سرخ شد... خنده ام گرفته بود اما بدون اینکه چهره ام حرکتی کنه گفتم بهتره حاضر شی دیگه باید بریم خونه.....
سلما"

یه مدت از عقدمون گذشته بود و همه چیز اروم میگذشت.... چند وقتی بود که یه حس خاصی به بهنام داشتم که نمیدونستم اسمش رو چی بزارم....

اما یک روز با اتفاقی که افتاد برام مسجل شد که حس خاصی به بهنام دارم و اون حس دوست داشتنه....
صبح که از خواب بیدار شده بودم طبق معمول تنها بودم و بهنام رفته بود نمایشگاه ماشینش... خیلی دلم میخواست از نزدیک نمایشگاهش رو ببینم پس یاد کارت ویزیتش افتادم که قبل بهم داده بود ادرس رو از روش برداشتم و با گرفتن تاکسی حرکت کردم.....
کمی استرس داشتم میترسیدم برخورد خوبی باهام نداشته باشه اما به خودم گفتم کار بدی نمیکنم و فقط میرم محل کارش رو ببینم....

وقتی به ادرس رسیدم و پول تاکسی رو حساب کردم با دیدن نمایشگاهش خیلی تعجب کردم.. یه نمایشگاه بسیار بزرگ...

اول یه محوطه باز بود که چند تا ماشین شیک پارک بود و بعدش یه مکان سرپوش... تا وارد شدم نگاهی به ماشینها کردم.. واقعا خوشم میومد....

همه رنگ ماشیننی داشت سیاه.. سفید.. قرمز... بژ....

اما یکیش خیلی چشمم رو گرفت جلوش واستادم و عینک افتابیم رو در آوردم.... نمیدونستم اسمش چیه اما رنگش کاربنی بود... ای کاش رانندگی بلد بودم....

با صدای کسی که پشتم بود به عقب برگشتم... یه پسر جوون بود با دیدنم لبخند زد و گفت سلام میتونم کمکتون کنم.....؟

اگه از این ماشین خوشتون اومده بفرمائید داخل تا کاتالوگش رو بده مطالعه کنید....

سلامی زیر لب دادم و گفتم ممنون من با بهنام کار داشتم.... حس کردم که تعجب کرده خب حق داره کاش فامیلش رو میگم زرت گفتم بهنام....

با چشمایی که دقیق تر از قبل بهم دوخته شده بود گفت متاسفانه چند دقیقه پیش با یکی از مشتری ها رفتن تا ماشین رو امتحان کنن اما زود برمیگردن اگه در مورد ماشین کاری دارید میتونم کمکتون کنم.....

با گذاشتن عینک افتابیم تو جلدش گفتم خیر با خودشون کار دارم تعارفم کرد داخل منتظر باشم پس وارد نمایشگاه شدم و روی مبلی نشستم ...

مرده هم به یکی گفت برام قهوه بیاره بروشورهای تبلیغاتی روی میز رو مطالعه میکردم اون اقا هم پشت میز نشسته بود گاهی سنگینی نگاهش رو حس میکردم و گاهی هم نه

نیم ساعتی گذشت که صدای بهنام رو شنیدم که داشت باکسی در مورد ماشین حرف میزد ... مرده گفت بهنام اومد الان میام خدمتتون و رفت طرف در

با ورود بهنام و یه دختر جوون و همون پسر اولی از جام بلند شدم با دیدنم گفت سلام خوبی اتفاقی افتاده اومدی؟! ... با لبخند گفتم نه چه اتفاقی عزیزم اومدم نمایشگاهت رو ببینم ...

نمیدونم چرا از عزیزم استفاده کردم اما حس خوبی به این دختره نداشتم چون با دیدن بهنام چشماش برق میزد ... بهنام اهانی گفت پسر اولی گفت معرفی نمیکنی بهنام جان؟!

بهنام که کنارم ایستاده بود گفت چرا ایشون دوست صمیمی بنده مازیار خان هستن و ایشون هم خواهرشون مزده

وایشونم همسر بنده سلما جان پسره که مازیار بود تا فهمید همسر بهنامم شروع کرد احوالپرسی و تبریک برای ازدواجمون و هی میگفت ببخشید نتونستم پیام برای عرض شنایی همش تقصیر بهنامم

دختره با نارضایتی لبخند مصنوعی تحویلیم داد و باهام دست داد و خوشبختی گفت

هر ۴ نفرمون روی مبلها نشستیم مزده گفت عزیزم چند سالتون بود؟! ... گفتم ۲۴ سال ...

پشت چشمی نازک کرد و گفت اوه چقدر اختلاف سنی با بهنام دارید بهم برخورد صمیمی بهنام رو صدا زد ... دختره پررو

باز شروع کرد پرسیدن که په رشته ی خوندم منم که از قبل از مینو پرسیده بودم و اون گفته بود دانشگاه نرفتم گفتم دانشگاه نرفتم

یک جوری گفت وای الان همه ليسانس رو دارن که انگار بخواد منو تحقیر کنه ... خیلی حرص میخوردم چون بهنام هیچی نمیگفت

منم گفتم عزیزم شما چی ازدواج کردید یا نه؟؟؟ گردنش رو تابی داد و گفت هنوز نه اخه اونیکه میخوام گیرم نیومده و نیم نگاهی به بهنام کرد .

با تمسخر گفتم چقدر بد عزیزم سنتونم بالا رفته ... با اخم گفت من هنوز ۲۷ سالمه .. خندیدم و گفتم اوه متاسفم نکه صورتتون بیشتر میزد حس کردم بالای ۳۰ رو دارید

مازیار که حس کرد روابط من و خواهرش تیره و تاره به بهنام گفت فکر کنم خانومت از اون ائودیه کاربنی خوششون اومده چون تا وارد شدن سمتش رفتن
 زیباست ...

بهنام نگاهی بهم کرد و گفت راست میگه مازیارلبخند زدم و گفت راستش از رنگش خیلی خوشم اومد واقعا زیباست ...

مازیار گفت چقدر بهنام خسیسی خب همون رو به خانمت هدیه بدهبهنام گفت قابلش رو نداره اما سلما هنوز گواهینامه نداره

باز زمزده شروع کرد تیکه انداختن که چرا ..مگه میترسید از راندگی ...واز این خزعبلات
 بالاخره بهنام بهم گفت سوار ماشینش بشم منو برسونه خونهقبلش مازیار ازم دعوت کرد حتما یه روز با بهنام به باشگاهشون برم ...منم قول دادم

تو راه حرفی زده نشد ...موقع خداحافظی بهنام ازم خواست نهار براش لازانیا درست کنممنم چشمی گفتم با اینکه ازش به خاطر اینکه جلوی مزده چیزی نگفت دلگیر بودم

تا خونه رسدم یادم اومد لازانیا نداریم پس بازم به سمت فروشگاهی رفتم تا لازانیا بخرموارد فروشگاه بزرگی شدم که نزدیک خونه قرار داشت تا حالا ازش خرید نکرده بودمسمت غرفه لازانیاش رفتم

۳ بسته برداشتم و تو سبد خرید انداختم ...کمی دیگه هم چرخ زدم و کمی تنقلات خریدم چیپس و پفک و لواشک
 هوس دلسترم کردم چند شیشه خریدم و با دیدن پاستیل چشمام برق زد و پاستیل برداشتمبه طرف صندوق رفتم و تو صف منتظر بودمیک لحظه انگار چیزی یادم بیاد ...لازانیا و فروشگاه
 چشمام رو بستم و یه چیز مبهم تو ذهنم اومد ...دعوا کردم تو فروشگاهسرم درد گرفت ..سعی کردم توجه نکنم و بعد از پرداخت پولش با نایلون وسایل به خونه برگشتم

مدتی بود تصاویری میدیدم و به نظرم میومد دارم حافظه ام رو بدست میارم اما به هیچکس نگفته بودم

 ظهر که بهنام اومد نهارش رو خورد از من تشکر کردخسته بود رفت تا بخوابه ...فکری به ذهنم رسید
 رفتم در اتاقش و در زدم با صدای ضعیف گفت تا وارد بشمتا وارد شدم چشمام گرد شدبهنام بابالا تنه لخت دراز کشیده بود ...
 چشماش رو باز کرد و گفت کاری داشتیبا دیدن چشمای گردم تازه متوجه وضعیتش شد و ملحفه رو روش انداخت

مطمئن بودم صورت‌تم سرخ شده چون تا حالا تو همچین وضعیتی قرار نداشتی یا اگه هم بودم یادم نمیومد
بهنام گفت اگه کاری نداری برو بیرون به خودم اومدم و گفتم من میخوام باهات در مورد یه مسئله ی مشورت کنم و ازت اجازه بگیرم

روی تخت نشست و بهم گفت منم بشینم ... اون طرف تخت نشستیم که گفت چی شده ؟... گفتم راستش اگه اجازه بدی میخواستم برم کلاس رانندگی.....

همونطور اخمو نگام کرد گفتم راضی نیستی گفت به خاطر حرفایی مژده میخوای بری ... اخم تو هم شد چون اسمش رو بدون پسوند و پیشوند گفت

گفتم نه خودم دلم میخواد ... با گفتن برات ثبت نام میکنم دراز کشید ... خوشحال شدم و منم از اتاق زدم بیرون
.....

مدتی بود که کلاس میرفتم .. اما چون خونه تمرین نداشتیم کمی پیشرفتم کند تر بود امتحان کتبی وایین نامه رو همون بار اول قبول شده اما نگران امتحان عملیش بودم

بهنام ازم هیچی در مورد کلاسام نمی پرسید منم بهش توضیح نمیدادم فقط ساعتی که برای تمرین میرفتم رو گفته بودم راننده ی که بهم یاد میاد خانمی بود ...

۳ روز دیگه امتحان عملیش رو داشتم اما ۲ روز بود تمرین نکرده بودم چون کلاسها تموم شده بود ...

غروب بهنام که از خواب بیدار شد بهم گفت آماده بشم که جایی میریم ... هر چی ازش پرسیدم کجا هیچی نگفت
....

سوار ماشینش بودیم تا اینکه دیدم نمایشگاهش اومد ... بهم گفت پیاده بشم و در ماشین رو قفل کرد

مازیار با دیدنم سلام داد و تبریک گفت برای رانندگی مثل اینکه بهنام خیلی باهوش صمیمی بود که حتی این رو هم بهش گفته بود

مازیار سوییچ یه ماشین رو به بهنام داد و گفت تا هر وقت خواستی پیشت باشه بهنامم گفت ممنون داداش
.....

به من گفت دنبالش برم از نمایشگاه بیرون اومدیم و اون طرف خیابون تنها رفتیم به بهنام گفتم ماشینت رو برنمیداری که گفت بعد میایم دنبالش

کنار یه پراید واستاد و سوییچ رو طرفم گرفت .. با تعجب نگاهش کردم که گفت خب خانم راننده بشین بینم چقدر واردی

باورم نمیشد خیلی کارش برام ارزشمند بود.. سریع درو باز کردم و سوار شدم بهنامم کنارم نشست و گفت ماشین یکی از دوستای مازیاره بهم گفت همیشه ماشین خودش رو بهم بده چون دنده اتوماتیکه و امتحان ما با پرایده

تو دلم قروبن صدقش رفتم و با بسم الهی ماشین رو روشن کردم که گفت خانم حواس جمع اول کمر بند و تنظیم ایینه

با گفتن اینکه امتحان که نمیدم خواستم حرکت کنم که بهنام گفت خاموش کن و طبق امتحان برو جلو و گرنه اونجا یادت میره

خلاصه ماشین رو حرکت دادم و گاهی بهنام میگفت مواظب باش یا اگه شلوغ میشد اونم فرمون رو میگرفت یک تیکه که رفتیم گفت بزنم کنار ... با زدن راهنما ماشین رو پارک کردم که گفت پارک دوبل کنم به پژوی که پارک شده بود و شاسی بلند عقبش نگاه کردم ... کمی میترسیدم بهنام گفت نباید بترسی زود باش دیگه

با اعتماد به نفس پارک دوبلم انجام دادم که بهنام افرینی گفت ... خیلی برام لذت بخش بود ... بعد تا نمایشگاهش رفتیم و تو این بین بهنام چند تا نکته کوچولو بهم تذکر داد

تا رسیدیم نمایشگاهش خواستم پایین بشم و سوار ماشین بهنام که گفت نه تو پایین نشو من سوار ماشینم میشم و توام دنبالم بیا

با گفتن نه ماشین دوستت رو بهش پس بده گفت تا روز امتحان ماشینش رو قرض گرفتم غصه نخور به جاش مقداری پول بهش میدم

اما ترس من تنهایی رانندگی بود تا اینجا هیچ وقت تنها نبودم یا همون خانمه بود و امروزم که بهنام

مثل اینکه بهنام تردید و ترس رو از چشمم خوند که با آرامش تو چشمم زل زد و گفت تو امروز عالی بودی مطمئنم قبول میشی تا روز امتحان باید تمرین کنی حالا هم اروم پشتم بیا تا خونه

خلاصه منم پشت بهنام رانندگی میکردم تا رسیدیم خونه بعد از اینکه یه شام حاضری خوردیم رفتیم و خوابیدیم

صبح بهنام بهم گفت فردا امتحانت و من میرم نمایشگاه تو ماشین رو بردار و کمی تمرین کن حرفش رو گوش دادم و صبح چند جا رفتم ... البته هنوز کمی میترسیدم از اینکه کسی بهم بزنه چند تا تیکه هم شنیدم که مثل کاک پشت میری و تو رو چه به رانندگی و

با بهنام به محل امتحان رفتیم استرس زیادی داشتم و بهنامم از حالتم فهمید و هی میگفت چیزی نیست مثل دیروز رانندگی کنم تا نوبتم شد و اسمم رو خوندن واقعا اشکم داشت در میومد که یک هو نمیدونم چی شد تو اغوش بهنام گم شدم

باورم نمیشد بهنام منو بغل کرده بود ... دم گوشم اروم زمزمه کرد تو بهترینی سلما من بهت ایمان دارم

اما من حرفاش رو نمیشنیدم و فقط به حسی فکر میکردم که از گرمایی گوشم بهم دست داد

بهنام منو ول کرد و لبخندی زد و گفت برو دیگه دیر شد به نام خدا گفتم و رفتم اره من موفق میشم

کنارم افسره نشسته بود بعد از بستن کمر بند و تنظیم آینه و توجه به ترمز دستی بسم الهی گفتم و روشنش کردم اولش دنده یک زدم و حرکت کردم

در این بین افسره چند تا سوال هم در مورد سرعت مجاز پرسید پارک دوپلم انجام دادم که افسره گفت ممنون کافیه دیگه و من باورم نمیشد که قبول شده باشم

تا سوار ماشین بهنام شدم با خوشحالی پریدم تو بغلش و داد زدم قبول شدم بهنام اخ جوون اصلا روی کارام فکر نداشتم ... بیچاره بهنام که لحظه یکپ کرد و بعد گفت باشه بابا .. زشته انگار مدال المپیک برده

کمی بهم برخورد و گفتم از اونم مهمتر خیلی بی احساسی خلاصه رفتیم خونه و بهنام شبش به مامان و باباش و عمه پروین و بابای من زنگ زد و اونا رو برای جشن خونه دعوت کرد جشن و شیرینی قبولی من

بعد از اینکه همه اومدن ... شامی که بهنام از رستوران گرفته بود رو سرو کردیم و بعد بهنام در حضور همه یه جعبه کوچیک بهم هدیه داد و گفت امیدوارم خوشت بیاد ...

واقعا هیجان زده شده بودم در جعبه رو باز کردم که با دیدن چیزی که داخلش بود متعجب شدم بابا با خنده گفت چیه دخترم نکنه بمبه ...

همه خندیدن اما من سویچ ماشین رو بیرون اوردم که بهنام گفت هدیه ات تو پارکینگه خیلی ذوق زده بودم اصلا متوجه اطراف نبودم در مقابل اون همه چشم که ما رو نظارگر بود خودم رو تو اغوش بهنام انداختم و گفتم ممنون

با صدای خنده بقیه به خودم اومدم و تازه فهمیدم عجب ضایع بازی در اوردم روم نمیشد تو چشمای بقیه نگاه کنم ...

بالاخره جشن هم تموم شد و من خیلی دلم میخواست ماشین اهدایم رو ببینم ... بعد از اینکه همه رفتن با سرعت باور نکردنی پانچوم رو پوشیدم و با برداشتن سوییچ به طرف در رفتم بهنام که با لبخند به حرکات مسخره من زل زده بود همراهم اومد

چون تو پارکینگون از طبقات مختلف ماشین زیاد بود دزدگیری که با سویچ بود رو زدم با شنیدن صدا به سمتش چرخیدم و با تعجب به ماشین کاربنی چشم دوختم

زبونم بند اومده بود اصلا باورم نمیشد بهنام اون ماشین رو به من هدیه داده با صدای بهنام نزدیکم به خودم اومدم ..

چی شد خوشت نیومد؟ ... با گفتن وای باورم نمیشه بهنام سریع به طرف ماشین رفتم و درش رو باز کردم
بهنام کنارم نشست .. با هیجان گفتم بهنام این باید خیلی گرون باشه بهنام با اخم گفت تو به اینش کار نداشته باشه

نمیدونستم چه طور تشکر کنم تمام حسایی خوب رو تو نگام ریختم و همینطور که خیره نگاش میکردم دستش رو گرفتم و گفتم خیلی ممنون

بهنام با کلافگی خواهش میکنمی گفت و اروم دستش رو از زیر دستم کشید کمی بهم برخورد یعنی اینقدر از من بدش میومد .. هر چی نباشه زنش بودم

اهی کشیدم نمیدونم چرا همیشه عمر لحظه های خوشم کمه

روزی که گواهینامه ام اومد واقعا خوشحال بودم اخه تا اون روز بهنام نمیداشت با ماشینم بیرون برم
صبح که بهنام نمایشگاه بود تصمیم گرفتم با ماشینم کمی برم بگردم ... کمی میترسیدم اما هیجان زیادی داشتم ..
اولش اروم اروم میروندم ... گاهی ماشینای پشت سریم بوق میزدن اما بدون توجه بهشون اروم میرفتم به چراغ قرمز رسیدم ...

چشمم به ثانیه شمارش بود ضبط ماشین داشت میخوند و صدای تقه ای به شیشه ماشین خورد به طرف صدا برگشتم با یه پسر چشم تو چشم شدم

سوار ماشین کناری بود و چون فاصله کم بود از شیشه دستش رو بیرون آورده بود و تقه ی زده بود .. شیشه سمت شاگرد رو پایین کشیدم و گفتم بله چیزی شده؟ ...

لبخند زد و گفت نه خانمی راستش اگه شماره ام رو قبول کنی خیلی خوشحال میشم ... به کاغذ توی دستش زل زدم و اخمام رو تو هم کردم و شیشه رو بالا دادم

چند بار دیگه هم به شیشه زد اما توجهی نکردم .. بالاخره سبز شد و سریع حرکت کردم ... پسره پررو ...

بعد از کمی چرخ زدن به سمت خونه حرکت کردم

تو رو خدا ولم کن نه ... ای هیراد ولم کن نه ... با جیغی که کشیدم از خواب پریدم

سرم به شدت درد میکرد نگاهی به ساعت کنار تخت انداختم .. ساعت ۲ شده بود و هنوز بهنام نیومده بود
.... یاد خوابم افتادم انگار یه خاطره زنده بود یه مرد رو دیدم البته چهره اش واضح نبود اما چرا اسمش رو
میدونستم هیراد

یعنی از گذشته ام بود با سرصدای از بیرون حدس زدم بهنام برگشته از جام بلند شدم تا برم نهار رو آماده
بکنم

بعد از خوردن نهار بهنام رفت استراحت کنه اما من هنوز فکرم درگیر خوابم بود ... یعنی اون مرد کی بود

سعی کردم زیاد فکرم رو مشغول نکنم پس به تماشای فیلم سینمایی پرداختم

شب به بهنام گفتم سری به خونه بابا بزنی و بهنام قبول کرد بعد از اینکه آماده شدیم با ماشین من رفتیم

با پارک کردن ماشین بهنام پیاده شد همون لحظه مینو رو تو باغ دیدم که با اخم داشت ما رو نگاه میکرد

هر چند دلم میسوخت براش اما مگه تقصیر من بود که بهنام منو میخواست ... اصلا دلم نمیخواست مینو بهنام رو
دوست داشته باشه ...

شاید داشتیم کم کم به بهنام علاقمند میشدم ...

بابا با دیدنمون گل از گلش شکفت چند دقیقه از اومدنمون گذشته بود که عمه پروین به همراه مینو هم رسیدن
....

وقتی عمه رو بغل کردم تازه متوجه شدم چقدر دل تنگش شده بودم مینو با سردی بهم دست داد اما تا چشمش
به بهنام افتاد با خوشحالی شروع کرد حالش رو پرسیدن و دست بهش داد

چقدر حسودیم میشد اما کاریم نمیتونستم انجام بدم عمه با من حرف میزد و بابا با بهنام البته مینو هم تو
بحثشون شرکت میکرد

با شنیدن حرف مینو حواسم به سمتشون جمع شد ...

مینو: وای بهنام ماشین جدید گرفتی .. خیلی خوش رنگه بهنام گفت مال من نیست

مینو با تعجب گفت پس مال کیه.... بهنام همینطور که پاهاش رو روی هم گذاشت گفت مال سلاماست... مینو با بهت نگاهش کرد اما سریع بهتش جاش رو به خشم داد و گفت اهان اما فکر نکنم سلما دست فرمونش اون قدر خوب باشه نمیترسی تصادف کنه حیفا این عروسک نیست

خوت خونم رو میخورد اما با جئاب بهنام خیلی خوشحال شدم.... بهنام: تنها نگرانی من برای سلاماست ماشین فدای سرش... هر چند دست فرمونش عالیه تو این مدت کم بهم نشون داده

مینو دیگه خفه شد و من خوشحال که بهنام هوام رو داره..... حرکت بعدی بهنام که مینو رو ناک اوت کرد پوست گرفتن میوه برام بود.... همینطور که با بابا داشت حرف میزد بشقاب سیبش رو بین هر دومون گذاشت و با گفتن بخور به ادامه حرفش رسید..

سرم رو بالا اوردم تنها کسانی که متوجه کار بهنام شدن عمه و مینو بودن که عمه با لبخند مهربونی نگام میکرد و مینو با خشم زیاد اما من با لبخند تکه های سیب رو میخوردم..... و تو دلم صدقه صدقه ی بهنام میرفتم.....
بالاخره مهمونی تموم شد و ما به خونمون برگشتیم

پایان فصل دوم

سلما:

دیشب از بهنام خواستم که امروز غروب بریم کمی بگردیم و من خرید کنم... اولش زیاد راضی نبود بعد قبول کرد... یه مدته کمتر بهم اخم میکنه و بیشتر مهربونی

بعد از اینکه حاضر شدم با ماشین بهنام اول رفتیم پاساژی که بهنام همیشه لباسهاش رو از اونجا میخره... من تا حالا نیومده بودم اما بیشتر مغازه دارا و فروشنده ها میشناسنش...

همه با احترام باهاش برخورد میکردن... وارد یه مغازه بزرگ شدیم که هم لباس مردونه داشتو هم زنونه... فروشنده باز با دیدن بهنام شروع کرد سلام و احوالپرسی کردن ...

با سلیقه بهنام دو سه تا لباس تو خونهی گرفتیم و بعد هم یه مانتو ابی رنگ..... عطر مم تموم شده بود رفتیم و گرفتیم

بعد از تمام شدن خرید همینطور که تو ماشین بودیم و بهنام رانندگی میکرد بهش گفتم نظرت چیه بریم حافظیه
....

بهنام قبول کرد ... تا به حافظیه نزدیک شدیم یه پسر جوون که دستش یه قفس طوطی بود نزدیک شد و از من خواست فال بخریم ... نا خوداگاه یه تصویر تو ذهنم اومد من بودم و یه مرد جوون .. چهره اش رو واضح میدیدم اما اصلا برام آشنا نبود

با تکون دادن دستم توسط بهنام به خودم اومدم گفت چرا جواب نمیدی گفتم حواسم نبود گفت فال میخوای .. گفتم نه بریم

نمیدونم چرا مدتی بود همش تصاویری تو ذهنم نقش میبست انگار مال گذشته ام بود هر وقت یادم میومد سرم درد میگرفت ... گاهی خواب میدیدم اما هیچ وقت به هیچ کس نگفتم حتی بهنام

یک روز سوار ماشینم شدم .. دلم خواست کمی چرخ بزنم ... اینقدر رانندگی کرده بودم که نمیدونستم دقیقا کجا شهر هستم ...

اما بعد از چند تا پرس و جو بالاخره تونستم راه رو پیدا کنم داشتم برمیگشتم خونه که پشت چراغ قرمز موندم ... چون خاطره خوشی از چراغ قرمز و مزاحمت بعضی افراد نداشتم سعی کردم اصلا به اطراف دقت نکنم اما ناگهان تکونی خوردم

از اینه به عقب نگاهی کردم که فهمیدم ماشینم بهم از پشت زده بود ... خیلی عصبی بودم ... از ماشین پیاده شدم راننده ماشین عقبی که زانتیایی بود اونم پیاده شد یه مرد تقریبا ۴۰ ساله بود

گفتم چه خبره اقا ... ماشین به این بزرگی رو ندیدید .. مرده گفت متاسفم باور کنید اصلا متوجه فاصله ام با شما نبودم ...

خوشبختانه فقط چراغ ماشین شکسته بود گفت من خسارتتون هر چی باشه تقدیم میکنم چراغ سبز شده بود و ماشینا بوق میزدن مرده گفت بهتره بریم جلوتر پارک کنیم ... همون کاری رو که گفت انجام دادم ...

بعد کارت بیمه اش رو به من داد و شماره اش .. منم گفتم به شوهرم میگم تماس بگیرم و سوار شدم و راه افتادم ... اعصابم به شدت خراب شده بود ..

ظهر که بهنام اومد و ماجرا رو بهش گفتم نگران شد و گفت خودت که صدمه ندیدی ... من خیلی خوشحال شدم و گفتم نه چیزیم نشد

بهنام گفت شماره اش رو بده خودم درستش میکنم ... منم کارت بیمه و شماره مرده رو بهش دادم بهنامم همون شب ماشین رو برد تا چراغش رو درست کنه ...

چند روز از تصادفم میگذشت و من که کمی ترسیده بودم هنوز سوار ماشین نشده بودم... صبح بهنام بهم زنگ زد و گفت مادرش یه دورهمی زنانه داره و اگه دلم میخواد برم ...

منم که از بیکاری خسته شده بودم آماده شدم خواستم سوییچ ماشین رو بردارم که گفتم بهتره با تاکسی برم ... از اژانس ماشین درخواست کردم و تا اومد از خونه زدم بیرون ...

راننده که مردی میانسال بود در حال گوش دادن رادیو بود و من هم به خیابون ها زل زده بودم... نمیدونم چه اتفاقی افتاد فقط متوجه شدم کسی از بغل به ماشین کوبید... از تگون ضربه سرم به جلو خورد و همه چیز تاریک شد

سوم شخص:

امبولانس سرنشین های ۲ تا ماشین رو به بیمارستان منتقل کردن... دختر جوانی بیهوش شده بود دکتر بعد از معاینه اعلام کرده بود که مشکل جدی ندارد... و خطرناک نیست ...

منتظر بودن بیهوش بیاد... یکی از پرستارها قیافه دختر خیلی به نظرش آشنا آمد... خیلی فکر کرد تا اینکه یک هو. به سمت ایستگاه پذیرش رفت و با دیدن تصویر دختر یادش آمد ...

چند ماهی میشد این عکس به چند تا بیمارستان داده شده بود که هر کس خبری دارد اطلاع دهد... پرستار سریع به شماره ی که زیر تصویر نوشته بود اطلاع داد... صدای زن خوشحال پشت خط لبخندی روی لبش آورد ... اهورا که با سرعت خود را به بیمارستان رسانده بود با دیدن پذیرش سراغ همان دختر درون عکس را گرفت. وقتی فهمید در اورژانس هست با سرعت به سمتش رفت ...

باورش نمیشد که بالاخره بعد از چندین ماه تابش را پیدا کرده است.. این دختر که روی تخت بود تابش بود اما چرا بیهوش... با نگرانی علت را از پرستاری که درون اورژانس بود پرسید و او ماجرا را تعریف کرده بود .

از آن سو بهنام که مادرش زنگ زده بود که سلما هنوز نیومده نگران شد و با موبایل سلما تماس گرفت ...

بعد از چندین بوق مردی گوشی رو برداشت... وقتی بهش خبر دادن که سلما تصادف کرده و بیمارستانه از شدت نگرانی هول کرده بود و خود رو با سرعت به بیمارستان مورد نظر رسوند

وارد اورژانس شد تخت ها رو یک به یک گشت تا اینکه سلما رو دید به طرف تختش رفت اما با اخم متوقف شد مردی کنار تخت ایستاده بود و با صورتی نگران دست سلما را در دست گرفته بود با عجله جلو رفت و داد رفت چه غلطی داری میکنی

مرد برگشت تا دیدش گفت درست صحبت کنید من چه کاری با شما دارم.. اما بهنام با عصبانیت یقه اش را گرفت و غرید دستت رو از دست زخم بکش بیرون

مرد یکه خورد و گفت زنت .. اشتباه میکنی ... در همین حین پرستار گفت چه خبره اینجا بیمارستانهاگه دعوا دارید بفرمائید بیرون

هر دو مجبوری ساکت شدن ... و منتظر بهوش اومدن بیمارشون

سلما:

سرم درد میکرد شمام رو باز کردم ... پرستار با دیدنم گفت بالاخره بهوش اومدی گفتم چه اتفاقی افتاده و اون برام گفت تصادف کردی ... ناگهان همه چیز یادم اومد داشتم میرفتم خونه عمه نسرين

تصادف و تاکسی که سوارش بودم پرستار گفت شوهرت اومده ... رفت خبرش کنه .. طولی نکشید که بهنام وارد شد .. نگران بود ... با گفتن خوبم خواستم خیالش رو راحت کنم .. دستم رو تو دستای بزرگش گرفت و گفت چرا با تاکسی اومدی

اگه اتفاقی برات میوفتاد چی؟ ... اما من از بایت نگرانش خوشحال بودم یعنی براش مهمم ... چندد قیقه ی بود که یه مرد جوون به طرفمون اومد بهنام با دیدنش اخماش رو تو هم کرد . دستم که تو دستش بود فشار محکمی داد ... مرد با دیدنم گفت تابش خودتی .. خوبی ...

تابش .. تابش کیه گفتم اقا اشتباه گرفتید من تابش نیستم .. مرد بهت زده گفت امکان نداره .. منو یادت نیامد اهورام

بهنام با عصبانیت غرید مگه کری نمیشناسدت مرد گفت اما من مطمئنم این خانم تابشه ... و الان ثابت میکنم ...

بعد از داخل جیب کتش عکسی بیرون آورد و به طرف بهنام گرفت بهنام با خشم گفت دروغه فوتوشاپه ... عکس رو ازش گرفتم .. خدای من این که من بودم .. کنار یه زن مسن و همین مرده ایستاده بودم و میخندیدم ... در همین حین دکتر اومد و گفت میتونم مرخص شم اما باید امشب مراقب باشم و نخوابم تا اگه مشکلی ایجاد شد سریع خودم رو برسونم بیمارستان

الان سوار ماشین بهنام بودم و برمیگشتیم خونه ... اما من فکرم روی مرده بود به بهنام نگاهی کردم هنوز عصبی و ناراحت بود حرفای اون مرد اهورا هنوز تو گوشمه که گفته بود چند ماهه گم شدم درست همون موقعی که من حافظه ام رو از دست داده بودم ...

این یعنی چی؟...اون عکس...اون خانمه که اهورا گفته بود عمه شه و این عکس رو لحظه سال تحویل گرفته
خیلی سرم درد میکرد...تا وارد خونه شدیم به راست به سمت اتاقم رفتم اما بهنام دنبالم اومد...گفت اینجا چه خبره اون پسر کی بود راستش رو بگو میشناختیش ...
گفتم نه یادم نییاد...بهنام با پوز خند گفت حتما مال قبل از تصادف من فکر میکردم فقط اون بهروز الدنگه اما مثل اینکه تو به یکی راضی بودی ...
دلش شکست با گفتن برو بیرون روم رو ازش گرفتم...در اتاق با شدت کوبیده شد..و اشکای من شروع کرد ریختن...چقدر بهنام بی انصاف بود
با صدای زنگ ایفون از خواب پریدم ... چرا بهنام درو باز نمیکرد..از اتاق بیرون اومدم و ایفون رو برداشتم به خانمی بود گفت باید منو ببینه ...
درو باز کردم و دعوتش کردم داخل...رفتم و چیزی سرم کردم...تا درو باز کردم به خانم مسن بود همونی که تو عکس دیده بودم و بعد همون مرد اهورا ...
نمیدونستم کار درستی میکنم که راهشون داده بودم زنه با دیدنم محکم منو بغل کرد و گفت دخترم تابش جان ...
با گفتن این جمله صدای تو سرم پیچید..دخترم دخترم..چقدر آشنا...مرده هم وارد شد و سلام کرد ...
هر سه نفر نشسته بودیم زنه کنار من و مرده رو به روم..زنه میگفت تو تابشی مگه نه...نگاهی بهش کردم و گفتم نه من سلما...زنه گفت چه طور ممکنه این همه شباهت...تابش چند ماهی میشه گم شده ...
وقتی درست همون تاریخ تصادف منو گفت نمیدونم چرا بهشون اعتماد کردم و همه چیز رو بعد از تصادفم بهشون گفتم...پسر جوونه یا همون اهورا گفت ممکنه این ها دروغ گفته باشن و قصد فریبیت رو داشته ان ..گفتم نه من شناسنامه ام رو دیدم البوم عکسام رو دیدم

زنه از تو کیفش چند تا عکس به همراه شناسنامه بیرون آورد و گفت بیا عزیزم اینم شناسنامه تابش همراه وسایلاش تو خونه من جا مونده بین چقدر شبیهشی ...با دیدن شناسنامه سرم به شدت درد گرفت اخه من کییم

در همین ضمن در خونه باز شد و بهنام وارد شد تا زنه و مرده رو دید اخماش رو تو هم کسید و گفت اینا اینجا چیکار میکنن ...

گفتم بهنام زشته مهمون ..اما شروع کرد داد زدن که اینا مهمون من نیستن بلکه دروغگوانوقتی شناسنامه و عکسا رو نشونش دادم ساکت شد وبا تعجب نگام کرد بعد گفت حتما جعلیه

اهورا عصبی شد و گفت از کجا معلوم شما دروغ نگفته باشید تابش که حافظه اش رو از دست داده ... بهنام فریاد زد زن من اسمش سلماست خفه شو.....

اما یک لحظه فکری به ذهنم رسید ...اره تو شناسنامه اون دختره تابش مطلقه بود پس اگه من تابش باشم نباید الان دختر.....

حتی از فکر بهش حالم بد میشد ...من که تا حالا با بهنام نبودم ...چیکار کنم ..

باید بهش میگفتم باید همه چیز رو میفهمیدم وگرنه اینجوری خودم داغون میشدم ...از بهنام خواهش کردم بریم تو اتاق ...تا وارد اتاق شدیم با من من پیشنهادم رو دادم اما داد کشید من زخم رو ببرم معاینه اره

خدای من گفتم یواشتر الان میشنونگفتم اینجوری بهتره باور کن همه چیز معلوم میشه باشه

بالاخره بهنام رو. راضی کردم اما از این اتفاق هیچی به اون زنه و مرده نگفتم و اونا رفتن

صبح با بهنام ر ف تیم مطب دکتر زنان ...هم میترسیدم و هم خجالت میکشیدماز بهنام خواهش کردم تنها برم ..مثل اینکه حالم رو درک کرد ..

تا به دکتر گفتم با شک نگام کرد همه چیز رو براش تعریف کردم که گفت برم و روی تخت دراز بکشم

هیچ وقت فکر نمی کردم به این بدی باشه اما بدتر از اون این بود که دکتر گفت من یه زخمیعنی به معنی واقعی شکستم

روم نمیشد به بهنام نگاه کنم .. از مطب که بیرون اومدم سرم پایین بودبهنام با یدنم قیافه اش سرخ شد اشکام چکید فکر کنم فهمید که دیونه شد ...نفهمیدم کی از مطب زد بیرون ...

با تاکسی تا خونه اومدم اما اونجا هم نبود ...تا رسیدم به شماره ی که از اون زنه داشتم تماس گرفتم و ازش خواهش کردم هر چی از تابش میدونه برام بگه

زنه هم گفت که پرورشگاهی بوده گفت که با پسری به نام هیراد ازدواج میکنه گفت که خیانت میبینه و گفت جدا میشه گفت که اهورا کمکش میکنه ...گفت خونش تهرانه کارش که منشی شرکتیه تهرانه

بغض داشتم ...از بس گریه کرده بودم چشمام باز نمیشدهر چی منتظر شدم بهنام نیومد حتی شبم نرسیدچقدر جیغ کشیده بودم سرم به شدت درد میکرد

و از وضعی که داشتم خوابم برد

تو بیچاره ی تابش ... تو پدر و مادر نداری ... کسی سرپرستی تو رو قبول نمیکنهوای تابش
دانشگاه قبول شدیاقای هیراد نیمایی

عاشقتم تابش تا آخر عمر زن داداش دستپختت محشره
..... هیراد عزیزم نه هیراد من با یه دختر بود
دست تو دست هم من تو رو نمیخوام تو بی کس و کاری مامانم راست
میگفت عمه شراره جون

همه چیز مثل ریل یه قطار یادم اومد ... درست وقتی که از خواب بیدار شده بودماره من تابش بودم
روزی که رفته بودم کمی بگردم اون پارک اون پسر بچه که داشت وسط خیابون گریه میکرد رفتنم نجاتش بدم و
بعدم تصادف

اما سلما کی بود چه طور اینقدر به من شبیه بود ...امکان نداشت ...بهنام چی ؟...همه چیز تموم شده بود ... تو فکر و
خیال بودم که در خونه باز شد ..خدای من بهنام بود و با قیافه داغون ...بهنامی که همیشه خوش پوش بود و
مرتب.....

چشماش سرخ سرخ بودنهیچی نگفت فقط نگام کرد باید بهش بگم من کیم اره ...لبم رو با زبونم خیس کردم و
گفتم من همه چیز یادم اومد من سلما نیستم من تابشم تابش تابناک ..من هیچ کس رو تو زندگیم نداشتم تو
پرورشگاه بزرگ شدم تا اینکه دانشگاه قبول شدم بعد با هیراداشنا شدم وبعد از مدتی از ...ازدواج کردم ...
با صدای شکستنی سرم بلند شد بنام لیوان رو از روی میز برداشته بود و پرت کرده بود تو دیوار ...گریه میکردم
...

گفتم که بهم خیانت کرد و من برای سفر با اهورا و عمه اش شیراز اومدم گفتم خونه وزندگیم تهرانه گفتم از
تصادفم

بهنام نشسته بود روی زمین و خیره به دیوار رو به روش ...چیکار میکردم اخه من چه طور از این مرد میگذشتم
دوستش داشتم عاشقش شده بودم تو این چند ماهعاشق مردونگیش اگه موقع عروسی سر حرفش
نمی ایستاد و ازم توقع تمکین داشت چی بر سرم میومد اگه میفهمیدن باکره نیستم انگ خرابی بهم میزدن اما
خدا کمکم کرده بود که نشد

دقیقا نمی دونم بهنام کی رفته بود اما من باید چیکار میکردم ...اره باید میرفتم تا بیشتر از این عذابش ندم ...به شماره عمه شراره زنگ زدم و گفتم که حافظه ام رو بدست اوردم ...خیلی خوشحال شد ...

بهش گفتم میخوام برگردم تهران ..عمه پرسید پس اون اقا بهنام چی؟...گفتم دیگه نمیشه با هم باشیم از اولم اشتباه بود

کمی از لباسهام برداشتم و تو ساکی چیدمیکی از عکسهای بهنامم برای یادگاری برداشتمقرار شد اهورا بیاد دنبالم ...روی یه تکه کاغذ برای بهنام نوشتم از این مدتی که تو خونش بودم تشکر کردم ...براش نوشتم دارم برمیگردم تهران ...

بعد از اومدن اهورا سوار ماشینش شدم و حرکت کردیم

باورم نمیشد الان تو اپارتمان خودم تهران باشم اونم بعد از گذشت چندین ماه...همه جا پر از خاک شده بود ... دستی به اپارتمانم کشیدم و اهورا بهم زنگ زد و گفت با اقای معینی حرف زده و موضوع رو گفته و اقای معینی موافقت کرده برگردم سر کارم

هنوز دو روز کامل نگذشته بود که دلم برای بهنام تنگ شده بودخیلی ناراحت بودم که منو فراموش کرده اما با خودم گفتم که اون که نه از من شماره ی داره و نه ادرسی ...

از روز بعد بازم به شرکت رفتم ...بعضی از همکارا از غیبت طولانی مدت من میپرسیدن و منم میگفتم یه مشکل خانوادگی داشتم ...

روزها پشت سر هم میگذشت و هیچ خبری نبود ..بعضی اوقات اهورا به دیدنم میومد ...گاهی دلتنگی بهم فشار میاورد و عکس بهنام رو بغل میکردم و زار میزدم ..

یک ماه بعد:

حواسم به پرونده ها بود و داشتم براساس اسامی در کمد مرتبشون میکردم که گوشی زنگ خوردتا جواب دادم با تعجب پشت تلفن مینو بودبعد از اینکه سلام دادم گفت باید برگردم شیراز ..گفت یه چیزایی مشخص شده که باید برگردم

نمیدونستم چیکار کنم اما باید برمیگشتم پس از اقای معینی برای چند روز مرخصی گرفتم و بعد با اتوبوس به سمت شیراز رفتم ...

با رسیدن به شیراز تاکسی برای ادرس خونه باغ گرفتم... مینو گفته بود اقا جمشید منتظره

وقتی رسیدم با تعجب دیدم همه هستن هم نسرين خانم و شوهرش ... پروين خانم و مينو و اقا جمشيد و از همه مهمتر بهنام نمیدونم وقتی دیدمش چقدر ضایع بازی در آوردم با چشمام داشتم میخوردمش .. کمی که گذشت تازه متوجه شدم همه لباس مشکی تنشونه و این برام جایی تعجب داشت .

بهنامم خیره نگام میکرد چقدر دلتنگی بد بود ... بعد از اینکه همه نشستیم اقا جمشید شروع کرد

جمشید: از همون وقتی که خودم رو شناختم محبوب اقا جان بودم اقا جان چند سال بود که منتظر فرزند پسرش بود ...

کم کم که بزرگ شدم حرف وحدیثایی میشنیدم اقا جان دلش میخواست من با دختر شریک قدیمیش ازدواج کنم همش ۱۷ سالم بود اما من از اون دختر خوشم نمیومد

تا اینکه یک روز خانم جان مادرم رو برام جلسه قران یکی از هم دوره ایشان رسوندم که همونجا بود که شیرین رو دیدم

از همون اول مهرش به دلم نشست ... شیرین خانواده پر جمعیتی داشت و وضعشون مثل ما تا اون حد خوب نبود ...

وقتی به خانم جان گفتم اولش خوشحال شد اما گفت اقا جان نمیداره و بعدم گفت شیرین شیرینی خورده پسر خاله شه ... خیلی ناراحت شدم اما من عاشق شیرین شده بودم ..

چند روز پشت سر هم خونه شون میرفتم و از دور موفعی که مدرسه میرفت از دور میدیدمش ... یک روز شهامت رو بدست اوردم و جلو رفتم اولش با دیدنم تعجب کرد و بعدم اخمی تحویلیم داد اما بعد از اینکه خودم رو معرفی کردم وقتی مادرم رو شناخت گونه هاش رنگ انار شد

کم کم هر روز به دیدنش عادت کردم اونم معلوم بود منو دوست داره اما متاسفانه پسر خاله اش سد راهمون بود شیرین اون رو دوست نداشت اما داوود ول کنش نبود ...

تا اینکه من که میدیدم همین روزاست که اونا برای عقد کردن پا پیش بزارن رفتم و موضوع رو به اقا جان گفتم اولش خیلی متعجب شد و اما خیلی زود عصبانی شد و گفت عمرا اگه برای یه دختر فقیر پا پیش بزاره و ارزش من خیلی بالاتره ...

اما من که عشق چشمم رو کور کرده بود پام رو کردم تو یه کفش ... حتی چند روز اعتصاب غذا نخوردم ... چند روز از خونه زدم بیرون و خونه رفیقام بودم تا اینکه خانجان پیغام داد اقا جان راضی شده

دیگه از خوشحالی روی پام بند نبودم .. رفتیم خواستگاری ... بابای شیرین که اقا جان و شهرتش رو میشناخت موافق وصلت بود اما مادرش نه و دلش میخواست خواهرزادش دامادش باشه ...

بالاخره ازدواج کردیم خیلی روزهایی خوبی داشتیم اما کم کم اخلاق شیرین عوض شد... فقط تو فکر پول خرج کردن و تفریحش بود... دوستای ان چنانی پیدا کرد و اصلا به زندگیش نمیرسید..

تا اینکه شیرین باردار شد.. وقتی فهمید خیلی عصبی شد و گفت میخواد بچه رو از بین ببرد اما با زور و خواهش و تهدید بهش گفتم فقط ۹ ماه صبر کنه اما شیرین گفت نه نمیخواد نه بچه رو و نه منو....

گفت خسته شده از زندگی با من میخواد ازاد باشه و هر جا دلش میخواد بره به من جواب نده... خلاصه بهش گفتم با یه شرط راضی میشم که طلاقش بدم که بچه ام رو بدنیا بیاره..

شیرین اصلا از بچه مون خوشش نمیومد و همش بهانه گیری میکرد حقم داشت با وجود بچه همش حالش گرفته بود و نمیتونست مثل قبل با رفیقاش خوش بگذرونه....

کم کم تو چشمای شیرین فقط کینه میدیدم کینه زیاد نسبت به من و بچه..... بالاخره موقع زایمان شد و چون من اون موقع شرکت بودم خدمتکارمون شیرین رو به بیمارستان رسونده بودم.....

وسط جلسه بودم که بهم خبر دادم بابا شدم... خیلی ذوق زده بودم.... اول از همه سراغ بچه رو گرفتم که گفتن دختره

حتی شیرین راضی نشد دخترش رو ببینه و همش میگفت ازش متنفره.... خلاصه بچه رو اوردم خونه و دست پروین دادم... شیرینم از بیمارستان خونه نیومد و رفت خونه دوستش و پاش رو توی کفش کرده بود که طلاق میخواد و مهریه اش رو..... هنوز دوستش داشتم اما دیگه نمیتونستم رفتارهاش رو تحمل کنم

خلاصه توافقی طلاق گرفتیم. بعد من از شیرین خبر نداشتم اسم دخترم رو سلما گذاشتم... اقا جانشون خیلی اصرار کردن ازدواج کنم اما من موافقت نکردم.....

من با تعجب به داستان زندگی مرد روبه روم توجه میکردم چقدر سختی کشیده بود... جمشید نگاهی بهم کرد چشماش پر اشک بود ادامه داد ...

وقتی بهنام اومد خونه و موضوع تو رو گفت.. وقتی گفت تو دختر من نبودی... وقتی گفت تو حافظه ات رو از دست دادی خرد شدم....

اولش که فکر کردم پس شباهتت چه معنی میده و بعدم فکر کردم که پس دختر من کجاست طی این چند ماه... به کمک بهنام به تک تک دوستاش سر زدیم.... تا اینکه بالاخره از بس تهدیدشون کردیم یکی از دوستاش گفت چند ماه قبل یک روز میاد پیشش و میگه قراره من به زور شوهرش بدم به بهنام...

میگه میخواد مدتی دور باشه تا همه چیز خوب بشه ماشین دوستش رو میگیره و به طرف شهر همدان میره.... دوستش اونجا خواهری داشته که قرار شده سلما مدتی پیشش باشه اما وقتی خبری از سلما نشده دوستش ترسیده و خبری نداده.....

با بهنام رفتیم به طرف همدان... از همه جا پرسو جو کردیم... ت اینکه فهمیدیم تو راه چند ماه قبل تصادف سختی رخ میده و ماشینی تو اتیش میسوزه

دختر من سلما چند ماه بود بدون هویت تو سردخونه بود.... خرد شدم از فهمیدنش

باورم نمیشد دخترم دیگه نباشه... این مدت خیلی سخت گذشت اما بعد که یادم اومد بهنام گفته بود تو پرورشگاهی هستی خیلی شک کردم به شیرین... چون شیرین خیلی از من کینه داشته

و این شباهت خیره کننده تو هم دلیلشه پس ازت خواستم بیایی تا بریم آزمایش ژنتیک بدیم هر چند من مطمئنم تو دختری.....

دختر دوقلویی که شیرین با بی رحمی اونو با خودش برد و منو تو داغش گذاشت

از این همه حجم اطلاعات سرم درد گرفته بود..... یعنی واقعا میشد این همه سال من خانواده داشته باشم... اصلا باورم نمیشد

صبح با اقا جمشید رفتیم و آزمایش دادیم جوابش دوهفته بعد میومد... میخواستیم این دوهفته برگردم تهران... اقا جمشید خیلی مخالف بود اما دلم میگرفت که بهنام از وقتی اومده بودم هیچ حرفی باهام نمیزد ...

معلوم بود منو نخواد من یه مطلقه بودم... برگشتم تهران..... هنوز شرکت میرفتم

تمام ماجرا رو به معینی گفته بودم... فردا جواب آزمایش میومد تو این دو هفته همه چیز رو به اهورا گفته بودم... اونم برام دعای موفقیت کرده بود

باز به سمت شیراز اومدم شهری که سرنوشتم رو عوض کرد

دل تو دلم نبود اومده بودیم جواب رو بگیرم اما بعد از اینکه جواب رو دادن فهمیدم درست بود تمام این مدت من دختر واقعی این خانواده بودم... بابا جمشید همونجا منو محکم بغل کرد و گریه کرد چفت اگه خدا یه دخترش رو گرفت عوضش یکی دیگه رو بهش داد ...

با دستور بابا جان همه وسایلم تو تهران رو فروختم و اپارتمان رو پس دادم از آقای معینی عذرخواهی کردم و استعفا دادم ...

باز م شیراز و وصف بی مثالش.... هنوز نمیدونستم تکلیفم با بهنام چیه از نظر شرعی زنش بودم هر چند با اسم دیگه ی و از نظر قانونی هیچ نسبتی نداشتم چون اسمش تو شناسنامه نبود

چند روزی بود پیش بابا بودم راستش دلم برای خونه خودم و بهنام یه ذره شده بود.... هر وقت بهنام میومد تو اتاقم بودم

یه شب به بابا گفتم دلم میخواد پیام شرکت ... حوصله بیکاری ندارم

بابا خوشحال شد و قرار شد منم از فردا پیام شرکتصبح به همراه بابا شرکت رفتیم ..وقتی رسیدیم باورم نمیشد همچین شرکت بزرگی داشته باشنمثل اینکه اینجا بابا و عمه ها سهام داشتن و اونجوری که شنیده بودم عمه نسرین سهامش رو به بهنام منتقل کرده بود و عمه پروین به مینو.....

بابا مدیر بود و سر ماه سود شرکت رو به حساب بهنام و مینو میریختبابا بهم گفت منو چند وقت برای آموزش پیش یکی از حسابدارا بفرسته تا با کار عملی آشنا بشم ...

منم قبول کردم شرکت بابا در زمینه برج سازی وساختمان فعالیت داشتبه همراه بابا به طرف حسابداری رفتیم هر کس که بابا رو میدید براش احترام میداشت و همه فکر میکردن من سلام و از این بابت خیلی بهت زده میشدن چون برای مراسم سلما اومده بودن و میدونستن دیگه سلما زنده نیست ...اما بابا میگفت دختر دیگه شم تابش

بعضیا تعجب میکردن و از شباهت عجیبم به سلما میگفتن بابا هم میگفت دوقلو بودنتا وارد اتاق حسابداری شدیم دو تا مرد اونجا بودن یکی میانسال ویکی جوونتا ما رو دیدن از جاشون بلند شدن و سلام دادن بابا گفت اقا رضا زحمتی برات دارم ...

مرد میانسال که اسمش رضا بود گفت بفرمائید قربان ...

بابا گفت ایشون دختر من تابش هستن میخواستم کمی امور حسابداری بهش یاد بدی تا در آینده تو کارا کمک حال باشه

رضا چشمی گفت و بابا هم ما رو تنها گذاشت

مرده گفت خوش اومدی دخترم اول بزار خودم رو معرفی کنم من رضا اسلامی هستممدیر حسابداری ...

با پسر جوونه اشاره کرد و گفت ایشونم کامران اسلامی هستن برادرزاده ام

نگاهی به قیافه پسره کردم خوب بود اونم بهم خیره شده بود با خجالت سرم رو پایین انداختم ...اقا رضا به کامران گفت از امروز شما به خانم آرامی آموزش میدیکامران چشمی گفت

از همون روز صندلی کنار میز کامران برام گذاشته شد و من سعی میکردم هر چی بهم میگن رو خوب گوش کنم و یاد بگیرم

روز اول کاری با خستگی زیاد تموم شد ...

شب تو اتاقم بودم که بابا در زد و وارد شدروز تخرم نشست و گفت اومدم باهات حرف بزنم

بابا: دخترم اتفاقی زیادی افتاد که هم ناراحت کننده بود و هم خوشحال کننده....متاسفانه خواهرت رو از دست دادیم و این برام یه شک بزرگ بود اما خدا خواست تو این لحظات سخت تو کنارم باشی

من ازت خجالت میکشم دخترم اگه من حواسم رو جمع میکردم شیرین نمیتونست با هم دستی پرستار تو بیمارستان تو رو بدوزه ...

وقتی فهمیدم ازدواج کردی و طلاق گرفتی نابود شدم ..اگه مارو داشتی کسی جرات نمیکرد باهات بد رفتاری کنه

روزی که بهنام اصل قضیه رو گفت خیلی تعجب کردم چون بالاخره اون چه طور طی چندین ماه از ازدواجتون متوجه نشده و برام گفت شما این مدت مثل دو تا هم خونهی زندگی میکردید

میخواستم نظرت رو بدونممیخواهی با زندگیت چیکار کنی؟

وقتی حرفای بابا تموم شد اشکام شروع کرد باریدنبابا که حالم رو متوجه شد دستای مردونه اش رو باز کرد و من به اغوشش پناه اوردم ...براش گفتم از روزایی که همه بهم انگ بی کس و کار بودن میزدن ...براش از زندگی با هیراد گفتم از مادرش که همیشه بهم کنایه بی اصل و نسب بودن میزد ...

همه دردم رو گفتم واشک ریختم بابا هم معلوم بود خودش خیلی تحت فشاره ...نمیتونست جلوم گریه کنه

اون شب خوب خودم رو خالی کردم

یا ماه از اومدنم به شرکت میگذشت و تو این مدت خیلی چیزا یاد گرفته بودماهورا هم هر چند روز زنگی بهم میزد و حالم رو میپرسیدمدتی بود که پشت تلفن بهم میگفت که عاشق یه دختر شده خیلی براش خوشحال بودم اما اصلا نمیگفت کیه

بهش میگفتم برو خواستگاری اما میگفت میترسه جواب رد بشنوه و من فکر میکردم عمرا اهورا جواب رد بشنوه

صبح تو شرکت بودم و کامران هم نشسته بود که موبایلم زنگ خورد ...با دیدن اسم اهورا لبخندی زدم و جواب دادم ...بهم گفت شیرازه و میخواد هرچه زودتر منو ببینه

گفتم باشه و با هم کافی شاپی قرار گذاشتیم ...اول از بابا اجازه گرفتم و بعد با ماشین بابا به طرف کافی شاپ رفتم ...

با دیدن اهورا پشت میز به طرفش رفتم بعد از سلام دادن هر دو نشستیم به نظرم اهورا کمی هول میومد ...

دیدم ساکنه گفتم مشکلی پیش اومدهخندید و گفت نه یعنی راستش من خواستم چیزی بهت بگم

اهورا گفت ولی باید یه قولی بهم بدی تا آخر حرفام رو گوش کنی و وسطش نپری باشه

سری تکون دادم که شروع کرد

اهورا: دوستی من و هیراد از زمان نوجوانی شروع شد... زمانی که هیراد به خاطر وجود عمه اش به تهران میومد و ما همسایه عمه اش بودیم

رفته رفته دوستی مون ریشه دار شد حتی با وجود اینکه عمه هیراد فوت کرد اما دوستی ما قطع نشد... هیراد که دانشگاه تهران قبول شد خیلی خوشحال شدیم چون اینجوری همیشه میدیدمش

اما مدتی گذشت و بهم گفت تو دانشگاه عاشق یه دختر شده... دختر مهربون و ساده یه ..برام اینقدر از اون دختر گفت که منم ازش خوشم اومده بود اما هیچی بهش نگفتم چون این رو نامردی میدونستم

تا اینکه هیراد ازدواج کرد و من دختر رویاهاش رو دیدم واقعانم تو همه چیز سر بوددیگه همیشه خونشون بودم و اون دختر برام شده بود زن داداشم و منم مثل یه برادر دلم میخواست هوش رو داشته باشم ...

کم کم مشکلاتی تو زندگی هیراد رخ داد که ما رو دور و دور تر کرد و حتی منجر به زد و خورد بینمون شد

دوستیمون به همین راحتی خراب شد ...مدتی گذشت تا اینکه اون دختر ازم تقاضای کمک کرد و منم به عنوان یه برادر بهش کمک میکردم تا اینکه هر دو طلاق گرفتن

واقعا ناراحت شدم اما سعی کردم به اون دختر تا جایی که میشد کمک کنم ...رفته رفته دیگه من اون دختر رو به چشم زن داداش نمیدیدم و حسم برادرانه نبود البته هیچ وقت با چشم بد نگاه نکردم

کم کم به مهربونی دختر پی میبردم ...عمه با دیدنم همه چیز رو فهمید و بهم گفت میخواد اون دختر رو ببینه ...وقتی دفعه اول دیدش بهم گفت این دختر ارزش جنگیدن داره

تا اینکه اتفاقی افتاد و اون دختر ناپدید شد ..دیوونه شده بودم چون خودم رو مقصر زندگی بدش میدونستم ...ولب باز پیداش شد اما یک جور عجیبی ...

هرچی اهورا ادامه میداد چشمای من گشاد تر میشد ...اهورا به چشمام خیره شد و گفت تابش اون دختر تویی من بهت علاقه مندم راستش ازت خواهش میکنم منو قبول کنی ؟! با من ازدواج میکنی؟

انگار لال شده بودم گفتم راستش من شکه شدم اخه چه طور ممکنه شما تا حالا ازدواج نکردید و یه پسرید اما من یه مطلقه ام

اهورا اخم کرد و گفت اینا برام مهم نیست خودت برام ارزشمندی

اصلا فکرم کار نمیکرد اهورا که متوجه شده بود بهم گفت تا هر وقت دلت میخواد فکر کنبعد هم برامون بستنی سفارش داد اما من با بهانه شرکت ازش خداحافظی کردم و از جام بلند شدم

اهورا :

نفسم رو بیرون دادم..بالاخره بهش گفتم و خودم رو خالی کردم....اما الان یه ترس مثل خوره تو جونم بود آگه منو قول نکنه چی؟.....

سعی کردم بهش فکر نکنم اما میترسیدم...باید میرفتم خونه عمه.....سوار ماشینم شدم و حرکت کردم ...

عمه با دیدنم گفت سلام چی شد؟...گفتی؟...قبول کردروی مبل نشستم و گفتم عمه جان شما که از من هول ترید اره گفتم اما کمی وقت خواست

عمه با لبخند گفت ایسالله همه چیز درست میشه پسر م.....به عمه گفتم برام دعا کنهاونم گفت ایسالله هر چی قسمت باشه ...

تابش "

تو اتاقم بودم و به حرفای اهورا فکر میکردمدرسته اهورا برای هر دختری یه ارزوی بزرگ بود اما خب پس بهنام چی میشد...چی کار میکردمش ...

من به بهنام علاقه داشتم البته اهورا رو هم دوست داشتم نه دوست داشتنی برای ازدواج

چرا زندگی من اینجوری بود پر از مشکل ...

صبح روز بعد تو اتاق بودم که منشی ازم خواست برم پیش باباوقتی وارد اتاق بابا شدم بهم گفت تا چند روز آینده یه قرارداد مهم داریم با یکی از شرکت های بزرگ تهران ...

بهم گفت میخواد برای اولین تجربه منم حضور داشته باشم به عنوان حسابدار این پروژه البته باید از رضا هم کمک بگیرم ...

خیلی خوشحال بودم دلم میخواست بابا رو از خودم مطمئن کنم...پس باید تلاشم رو میکردم

این چند روز رو همش استرس داشتم که کارا خوب پیش برهصبح روز قرارداد سعی کردم یه تیپ خوب بزنم پس مانتو سورمه یم رو که طرح های مختلط داشت رو پوشیدم و جین سورمه ی و شال سورمه ایم

یه ارایش کوچیکم کردمبعد همراه بابا شرکت رفتیم

پیش اقا رضا بودم و داشتم روی یه تراز کار میکردم که منشی بهم خبر داد از شرکت تهرانی اومدن و من باید برم
اتاق کنفرانس ...

چند تا نفس عمیق کشیدم اقا رضا هم بهم لبخند زد و گفت تو میتونی دخترم ... با قدم های راسخ به سمت اتاق
کنفرانس رفتم و بعد از در زدن وارد شدم

سلام بلندی گفتم که یک هو با کسی چشم تو چشم شدم اصلا برام قابل باور نبود مات شده بودم مثل اینکه
اونم باورش نمیشد منو اینجا ببینه ...

با صحبت بابا سعی کردم خودم رو جمع و جور کنم بابا گفت خب معرفی میکنم حسابدار این پروژا مهم چنین
دختر گلم تابش آرام

کنار بابا نشستم و با اون دو تا مرد دیگه سلام دادم اما اصلا اون سمت رو نگاه نکردم متوجه حرفای بابا
باهاشون نمیشدم و سرم پایین بود

با خسته نباشیدی که بابا گفت به خودم اومدم اون سه نفر رفتن و من هنوز نشسته بودم ... بابا گفت تابش جان
خوبی چی شد ...

با صدای از چاه بیرون اومدم گفتم بابا اون مرد هیراد بود شوهر سابقم

دلم برای بابا میسوخت از وقتی تو اتاق اومدیم هی چپ میرفت راست میرفت ... بابا گفت تو مطمئنی شرکتشون تو
کار خلافت ... سری تکون دادم گفت باشه من هر چه زودتر بهشون خبر میدم ما باهاشون همکاری نمیکنیم

اشکام میومد اصلا تغییر نکرده بود و به نظرم خوش تیپ تر شده بود اما هنوز پوزخندش یادمه آزش متنفرم
....

بابا که حاله رو دید گفت دخترم به خودت مسلط باش من حتما باید اون مرد رو ببینم ... گفتم کی رو بابا وقتی
اسم هیراد رو گرفت ماتم برد

باورم نمیشد الان ما تو هتلی بودیم که هیراد اتاق داشت ... بابا وقتی از پذیرش خواست هیراد رو اطلاع بده قلبم
تو دهنم میومد ...

بابا دست سردم رو گرفت و گفت از هیچی نترس عزیزم الان من پیشتم ... هر دو روی مبل نشستیم و منتظر
هیراد بودیم

بعد از ۱۰ دقیقه اومد سعی کردم به راه رفتنش خیره نشم تا نزدیکون رسید باز اون پوزخند مسخره اش رو زد و
گفت به به بین کی اینجاست تابش خانم

بابا با عصبانیت غرید اسم دختر منو نثار دفعه آخرت باشه فهمیدیهیراد که متوجه باب شده بود گفت دخترت ..از کی تا حالا ...

بابا گفت ببین جوون اینجا برای دو تا دلیل اومدم یکی اینکه ما با شما همکاری نمیکنیم و قرارداد بسته نمیشه ...دومم اینکه اینجا تا بهت بفهمونم این همه سال که دختر منو اذیت کردی و فکر کردی بی کس و کاره تموم شد حیف اهل دعوا نیستی و گرنه باید به خاطر تموم سالهایی که تو و خانواده ات اشک دخترم رو در آوردید ادبت میکردم

هیراد متعجب بابا رو نگاه کرد قلبم اروم شد انگار منتظر همین پشتیبانی بودم بابا گفت بریم دخترم ..لبخندی زد و هر دو از کنار هیراد متعجب رد شدیم

چند روز بعد خبر رسید شرکت هیرادشون با شرکت رقیبمون قرارداد بستهفقط دعا میکردم که برامون دردرس نشه

اهورا هر شب برام یه پیام عاشقانه میفرستاد ...اما نه من جواب میدادم و نه اون بی خیال میشد

تا اینکه یک هفته از خواستگاری اهورا گذشته بود که یه شب بهنام خونه اومد...اما تنها بود ...بابا که بعد از مدتها بهنام رو دیده بود کنارش نشسته بود و گل میگفت و گل میشنفت

منم گوشه ی نشسته بودم و زیر چشمی نگاهش میکردمبه نظرم کمی لاغرتر شده بود ...اما نه هنوز همان اندازه خوش تیپ و زیبا بود ...مخصوصا تو اون کت مخمل سورمه ای

نمیدونم چقدر گذشته بود اما با صدای یکی از خدمتکارا که به بابا گفت تلفن اتاقش زنگ میزنه به خودم اومدمبابا از بهنام عذرخواهی کرد و از جاش بلند شد و به طرف اتاقش رفتحسی که با تنهایی با بهنام بهم دست داد اضطراب بود ...

بهنام گفت خوبی تابش خانمسرم رو بالا اوردم و گفتم ممنون خوبم ..لبخندی زد و گفت شنیدم با دایی شرکت میری ؟

سری تکون دادم که گفت افرین خیلی خوبهگفتم از نمایشگاه چه خبربهنام گفت خوبه البته مازیا اگه خرابکاری نکنه ...خندیدم که ه گفت منو که بیچاره کرده حالا تو میخندی...

همینطور که ریز ریز میخندیدم بهنام گفت راستی امشب با ماشین تو اومدمگفتم ماشین منسری تکون داد و گفت اره کاربنیه دیگه یادت رفته ...

با لحن ارومی گفتم اما اون دیگه مال من نیست بهنام گفت چرا دختر خوب ... اون همیشه مال تو بوده و میمونه

چیزی نگفتم و در همین ضمن بابا اومد ... با گفتن اینکه یکی از دوستاش بود ... ادامه حرف رو از سر گرفت ...

بعد از شام بهنام عزم رفتن کرد اما قبل از اینکه بره به بابا گفت با اجازه تون دایی میخواستم با تابش خانم حرف بزنم

بابا هم با لبخند بهم گفت بهنام رو تا اتاقم راهنمای کنم

خیلی هیجان داشت ... یعنی میخواست بهم چی بگه

هر دو نشسته بودیم که بهنام گفت تابش میخواستیم یه چیزایی بهت بگم که ممکنه ناراحت کنه اما برای هر دومیون شنیدنش لازمه

قلبم تند تند میزد .. حتی صداش رو خودم میشنیدم ... بهنام گفت خودتم میدونی عقد ما باطله چون ... چون تو سلمای من نیستی ...

تو این مدت خیلی فکر کردم ... وقتی فهمیدم سلما برای همیشه مرده داغون شدم حال کسی رو داشتم که با یه پارچ اب یخ از خواب طولانی مدت میپره خیلی با خودم کلنجار رفتم اما نمیتونم .. از روی دایی خجالت میکشم اما نمیتونم ..

مامانم رو ناراحت کردم اما نمیتونم ... نمیتونم تو رو به جای سلما ببینم هر چند شبیهش باشی چون من عاشق صورت سلما نشده بودم ... من عاشق کل وجودش بودم از همون بچگی ...

تابش شاید با خودت بگی من خیلی نامردم اما هر چی فکر کردم به این نتیجه رسیدم من و تو هیچ وقت ما نبودیم و نمیشیم ... و خوشحالم که اتقاقیم بینمون نیوفتاده

تو این مدت مامان خیلی بهم اصرار میکرد پیام دنبالت ... اما من فقط به تو حس یه دختر دایی خوب رو دارم که مدت زیادی ازش بی خبر بودم ...

بهنام ظالم بدون توجه به حال من میگفت ... منو نمیخواه ... اشک تو کاسه چشمم جمع شده بود اما مسرانه تلاش میکردم نریزه ...

بهنام گفت تابش خانم بازم منو حلال کن من امشب به دایی هم قضیه رو میگم...خواستم تو هم بدونی تا برای زندگی برنامه ریزی کنی...یک چیز دیگه میتونی به روز بیای خونه و وسایلت رو ببری و من امشب ماشین رو برات میزارم اون ماشین حقته

دیگه من میرم خداحافظ...رفت..تا صدای درو شنیدم فروریختم..نقاب بی تفاوتی کنار رفت و تابش حقیقی پیدا شد..تابشی که اشک ریخت..اشک ریخت برای زندگی...برای عشقی که داشت تجربه اش میکرد.....خواستم داد بزنی من حق ماشین نیست من حق بیشتری داشتم اما خفه شده بودم.

بهنام"

عذاب وجدان داشتم اما به نظرم من بهترین کار ممکن رو انجام داده بودم.....هر چی بیشتر میگذشت اون دختر وابسته تر میشد...من نمیتونستم بعد از سلما..

خدای من سلمای من سوخته بود تو ماشینش...چقدر گریه کردم اما تنها....تو خلوتت...مرد بودن سختترین کار دنیاست ...

تا خونه رسیدم مامان اومد و گفت چی شد؟بالاخره کار خودت رو کردی رفتی همه چیزو بهش گفتی ...

سری تکون دادم که گفت اشتباه کردی بهنام...تابش برات بهترین گزینه بود ...

بازم سکوت کردم که مامان گفت نکنه چون مطلقه بود نخواستیش اره...از سین جین مامان کلافه شدم و گفتم ولم کن مادر من..نه بخدا به این خاطر نبود...من نمیتونم کس دیگه ی رو جای سلما ببینم حتی اگه دوقلوش باشه

گفتم و باز از خونه زدم بیرون و صدای گریه مادرم رو شنیدم

تابش"

دو روز از خرد شدنم میگذشت.....دو روز از اینکه بهنام اب پاکی رو روی دستم ریخته بود میگذشت ...

خیلی تو این دو روز فکر کردم..زار زدم..گریه کردم...اما دیگه بسه اون منو نخواست و با این کارا فقط بابا رو ناراحت تر میکردم ...

بابا هم همه چیز رو فهمیده بود تو این دو روز شرکت نرفته بودم اما دیگه وقتش بود برگردم شرکت..دلم میخواست کلی کار مفید انجام بدم....دلم میخواست ارشد شرکت کنم ...

صبح که بابا دید حاضر واماده ام لبخندی زد و منم خوشحال بودم که بابا رو شاد کردم

تصمیم داشتم غروب به اهورا زنگ بزنم و جوابش منفیم رو بدم... من دیگه دلی نداشتم که بخوام به کس دیگه ی
ببخشمش...

ساعت کاری که تموم شد با بابا به شرکت برگشتیم

تا به اتاقم رسیدم گوشی اهورا رو گرفتم ۲ تا بوق نخورده بود که صداش اومد ...! الو سلام ...

الو سلام من تابشم شناختید..

سلام تابش خانم معلومه شناختم چه عجب خانم یادی از ما کردید خوبید خانواده خوبن

ممنون همه خوبن عمه خانم چه طورا دلم براشون یه ذره شده

خب میتونید بیاید ببینیدشون

با نعجب گفتم مگه شیرازید

خندید و گفت بله من تا مرادم رو از خواجه حافظ نگیرم نمیرم تهران

از خجالت لبم رو گاز گرفتم و گفتم راستش من میخوامستم جواب درخواستتون رو بدم

.....چند لحظه سکوت شد و بعد صدای اهورا اومد ...

حتما منفیه .. تابش خانم اره ...

گفتم اقا اهورا شما خیلی مرد خوبی هستید و.....وسط حرفم پرید و گفت

اما به درد شما نیمخورم کاش لیاقت شما رو داشتم

گفتم من نمیتونم قبول کنم چون اصلا تو فکر ازدواج نیستی نه تنها شما بلکه هیچ کس رو نمیتونم خوشبخت کنم

بهبتره به یه دختر دیگه فکر کنید کسی که مطمئن میتونه زندگی خوبی براتون درست کنه

اهورا اهی کشید و گفت تابش خانم من شما رو با کل دخترا عوض نمیکنم باشه دیگه مزاحمتون نمیشم اما مطمئن

باشید دست از تون نمیکشم

بعدم خداحافظی کرد

از خودم بدم میومد که همه رو اذیت میکردم

سوم شخص "

اهورا با شنیدن جواب منفی تابش حالش خیلی بد شد... دلش شکست... اهورا خیلی وقت بود عاشق تابش بود...
عمه که حالش رو دید نزدیکش اومد و گفت درست میشه پسرم بالاخره تابشم میفهمه چقدر دوستش داری و
جواب مثبت میده ...

اهورا برای بار اول تو اغوش عمه اش که مثل مادرش عزیز بود گریه کرد

۲ سال بعد

تابش "

چقدر روزها سریع میگذره و یکی پس از دیگری میره... کی باورش میشد به این سرعت دو سال بگذره ..
دو سالی که برای تابش پر بود از سختی.. دوسالی که تابش با تمام وجودش تلاش کرد بهنام رو فراموش کنه عشق
بهنام رو تو قلبش بکشه و تا حدودی هم موفق شده بود
الان تابش ترم سوم ارشد بود رشته حسابداری... هنوزم شرکت میومد و تو بعضی از کارا کمک میکرد
تو دانشگاه دوست خیلی خوبی پیدا کرده بود به اسم نیلوفر.... دختر خونگرمی که خوابگاهی بود و از خطبه
جنوب.... مثل تموم جنوبیا خون گرم و مهربون و دوست داشتنی.....

تو این دوسال بهنام هم ازدواج نکرده بود اما مینو که از بهنام ناامید شده بود با یکی از هم دانشگاهیاش عقد
کرده بود اقا علی پسر خوبی بود

مینو هنوزم گاهی با تابش سرسنگین بود اما تابش همیشه با محبت بهش برخورد میکرد... تو این دوسال تابش
سعی کرده بود کمترین دیدار رو با بهنام داشته باشه

هر وقت مهمونی بود سعی میکرد شرکت نکنه یا اگر شرکت میکرد زیاد تو دید نباشه... سعی میکرد بهنام رو
نبینه ...

الان تابش با حقوقی که باباش بهش داده بود تونسته بود ۲۰۶ بگیره و با مدرک خودش گواهینامه ...

ماشین کاربنی رو یه هفته بعد به بهنام پس داده بود و فقط رفته بود خونه اش تا وسایلش رو برداره... خونه ی که
چند ماه توش زندگی کرده بود

با لگدی که نیلو به پاش زد چشم از استاد گرفت.. نیلو تا متوجه نگاهش شد گفت حوصله ام سر رفت اونم با این
استاد ایکبیری

خنده ی که داشت روی لبش میومد رو مهار کرد و اروم گفت از دست تو نیلو ساکت باش الان یه چیزی میگه ...
اما همین که این حرف رو زد استاد اسامیشون رو صدا کرد و ازشون خواست ساکت باشن یا برن بیرون
تا کلاس تموم شد تابش شروع کرد دعوا کردن نیلو که تو ابرومون رو بردیاما نیلو بی خیال بود و گفت بریم
بوفه ...

کلاس بعدی که تشکیل نمیشد پس تابش از نیلو خداحافظی کرد و به طرف شرکت رفت
تا وارد شد به منشی باباش سلام داد و به طرف اتاق مدیریت رفت

با دیدن بابا خندید و صورت چروکش رو بوسید ...بابا هم گفت سلام گل دختر خوبی
بله ی گفت و نشستبابا با تلفن سفارش یه شربت خنک براش داد که گفت بابا دیشب میخواستی چیزی بگی
...موضوع چی بود ...

بابا گفت راستش دخترم یه مطلبی هست که به یه شرطی بهت میگم اونم اینه که الکی داد.قال نکنی باشه
....سری تکون داد که بابا گفت یه هفته پیش یه خانمی خونه زنگ زدو تو رو برای پسرش خواستگاری کرد
چشمش گشاد شدو گفت شما چی گفتید؟.....بابا با خونسردی گفت هیچی چی باید بگم گفتم تشریف بیارید ...
جیغی کشید وگفت بابا ...

جمشید خندید و گفت جانم جیغ.جیغو

گفت چرا قبول کردید خودتون که میدونید من نمیخوام ازدواج کنم ...

بابا جدی شد و گفت تابش معلومه چی میگی تا آخر عمو مگه میشه حرف اضافه نشنوم تازه امشب عمه هاتم
هستن

گفتم امشب چه خبره؟.....بابا گفت امشب خواستگارا میان توام الان برو خونه و آماده شو

با عصبانیت کیفش رو برداشت و خداحافی کرد و از شرکت زد بیرون

تابش "

دل تو دلش نبود ...از وقتی که از شرکت اومده بود خونه بس تو اتاقش نشسته بود

ساعت ۶ بود و به گفته بابا خواستگارا ساعت ۸ میرسیدن ...اما کمی خیالش راحت بود چون با خودش میگفت اگه
بفهمن من مطلقه ام خودشون کنار میکشن

مث تموم این دوسال که خواستگار داشت هم از دانشگاه هم از شرکت اما تا ماجرا ازدواج قبلیش را میشنیدن خودشان منصرف میشدن

با اجازه عمه به خودش امد ... عمه پروین بود تا دیدش گفت دختر جون پاشو برو حموم تو که حاضر نیستی

به اجبار چشمی گفت و رفت .. بعد از یه دوش سرسری عمه مجبورش کرد کتو د امن زرشکی چسبانی بپوشد اصلا دلش نمیخواست تو چشم خواستگارا باشد

بعد از عمه نوبت پدرش بود که برای نصیحت پا پیش بزند ... وقتی پدرش از اینکه دیگر وقتی ندارد و همین روزهاست که ممکن است بمیرد گفت دلش گرفت ..

پدرش ازش خواست با آینده اش بازی نکند .. به خواستگارش فرصت دهد ... الکی جواب رد ندهد

به پدرش قول داد اما تو دلش میگفت منم قبول کنم اونا وقتی جریان زندگیم رو بشنون عقب نشینی میکنن ... شوخی نبود او زن مطلقه ی بود که یک بار هم اشتباهی به عقد مرد دیگری درآمده بود

این موضوع را هر مردی قبول نمیکرد تازه اگر پسر قبول میکرد مطمئن بود خانواده اش نمیداشتن

انقدر این ها را به خود گفته بود که خیالش راحت بود

سینی چای در دستش بود و آماده بود به نشیمن برود ... تنها مشکل موجود وجود بهنام در این مجلس بود ... خجالت میکشید هر چه نباشد او روزی زن ان مرد بود هر چند اشتباهی

تا وارد شد صدای به به زنی را شنید ... اما وقتی سرش را بالا آورد ماتش برد ... هیچ وقت باور نمیکرد .. او خواستگارش باشد

با اشاره عمه پروین سینی چایی را مقابل پدرش گرفت پدر با برداشتن پای و گفتن ممنون دخترم او را همراهی کرد ..

نفر بعدی عمه نسرين بود و اقا ارسطو ان ها هم تشکر کردن و بعد هم بهنام .. با چشمان مشکیم زل زده بود به او اما نفر بعدی عمه شراره بود ...

تا چایی را برداشت گفت خوبی دخترم دلم برات تنگ شده بود ... زیر لب تشکری کرد و حال نوبت اهورا بود که با شادی روی مبل نشست بود

تا مراسم تعارف چایی تمام شد کنار پدرش نشست و سرش را تا جایی که میتوانست پایین انداخت

عمه اهورا مجلس را بدست گرفت و بعد از تعریفهایی زیاد از تابش گفت راستیتش مزاحم شدیم تا این دو تا جوون رو به هم برسونیم... اهورا برام مثل پسر نداشته ام میمونه.... ازش تعریف نمیکنم اما تا حالا پای لج زمین نداشته ...

اگه اجازه بدید پسرم با دختر خانم حرفاشون رو بزنین....

با اشاره بابا به طرف اتاقم رفتم و اهورا هم پشت سرم

تا وارد اتاق شدیم به طرفش برگشتم و گفتم من که ۲ سال پیش جوابتون رو دادم چرا باز اینجا اومدید؟.....

اهورا گفت تابش خانم درسته شما ۲ سال پیش جوابتون رو دادید اما من همون موقع هم خدمتون عرض کردم دست بردار نیستم.... اگه شما یه فرصت کوچولو بهم بدید ممنون میشم.....

از حرفاش حرص میخوردم گفتم نه من نمیتونم حالا هم شما خودتون میرید بیرون و میگردید به این ازدواج راضی نیستید

اهورا گفت چرا خودتون جواب منفی نمیدید....

گفتم نمیشه بابام ازم قول گرفته که بدون دلیل ردتون نکنم اما شما میتونید بگید ما به درد هم نمیخوریم اصلا بگید چون من یک بار ازدواج کردم راضی نیستید

اهورا متفکرانه بهم زل زده بود زیر رگبار نگاهش سرخ شدم گفتم یه سوال میپرسم اگه راست جوابش رو بدید خودم همه چیز رو حل میکنم ...

با اشتیاق سری تکون دادم که گفت شما نمیخواید هیچ وقت ازدواج کنید یا کس دیگه ی رو دوست دارید؟.....

گفتم نه من نمیخوام ازدواج کنم و هیچ کسی دوست ندارم... اهورا از جاش بلند شد و گفت الان خودم میرم جواب میدم اما شما نباید هیچ چی بگید قبوله ...

با خوشحالی تشکری کردم که گفت قبلش از تون معذرت میخوام اگه ناراحتتون کردم ...

گفتم نه اصلا اینجور نیست... بعد هر دو بیرون اومدیم عمه اهورا با دیدنمون گفت خب به چه نتیجه ی رسیدید دخترم ...

به اهورا نگاه کردم که اهورا گفت راستش من و تابش خانم به این تصمیم رسیدیم که تا مدت دو ماه یه صیغه محرمین بینمون خونده بشه هم دوره نامزدی باشه و هم شناخت بیشتر

با بهت به اهورا خیره شدم الان چی گفت اما تا خواستم چیزی بگم عمه شراره بلند شد و محکم بغلم کرد و تبریک گفت عمه پروین و نسرینم تبریک گفتم بهنام با لبخند نگام میکرد و چشمای بابا خیس شده بود

تو اتاقم بودم و داشتم حرص میخوردم پسره حقه باز میدونست بعد نمیتونم چیزی بگم.. هنوز یادم نمیره برای فردا قراره صیغه گذاشتن و من نتونستم حرفی بزنم

صدای پیامک گوشیم بلند شد با دیدن اسم اهورا خونم جوش اومد خواستم بدون خوندن پیامش رو حذف کنم اما گفتم بخونمش

پیام:منو ببخش تابش جان... مطمئنم الان دلت میخواد سر به تنم نباشه اما خانمی من نمیتونستم تو رو از دست بدم... بزار این دو ماه من خودم رو بهن ثابت کنم اگه منو قبول نکردی قول شرف میدم همه چیز رو بهم بزنیم با خوندن پیام گفتم قول شرف ..ههه نکه من باورش دارم

تا صبح از این پهلو به اون پهلو شدمصبح بعد از خوردن صبحانه بابا گفت آماده بشم که بریم محضر ...

تصمیم گرفتم همونجا واقعیت رو به بابا بگم پس گفتم بابا میخواستم چیزی بگم ..بابا با خوشحالی گفت بگو عزیزم ...پ

گفتم راستش من ..راستش اهوراتا اسم اهورا اومد بابا بهم نزدیک شد و پیشونیکم رو بوسید و گفت ممنون دخترم اهورا مرد خوبیه ..الان یه ساله با من در ارتباطه و از خواستنش به میگه ..

اما من بهت نگفته بودم تا آماده گیش رو بدست بیاری ...من مطمئنم خوشبخت میکنه نمیدونی بعد از اتفاق بهنام چقدر ناراحت شدم اما به بهنام حق دادم برات ناراحت بودم اما از دیشبه خواب راحتی دارم

با حرفایی بابا نتونستم چیزی بگمنمیتونستم دنیایی که برای خودش ساخته رو خراب کنم

اما حرف بابا منو به فکر فروبرد یعنی یه ساله اهورا منو خواستگاری کرده بود

همراه بابا و عمه پروین به طرف محضر میرفتیم ...قرار بود عمه نسرین هم خودشون بیان ...

تا محضر رسیدیم دیدم همه اومدن اهورا و عمه شراره هم رسیده بودن

اهورا با لبخند بهم سلام داد که با اخم جوابش رو دادم نه تنها از رو نرفت بلکه خنده بلندی کرد

پسره دیوونه بین منو تو چه دردسری انداته حالا هم میخنده

بهنام هم اومده بود با دیدنم گفت تبریک میگم دختر دایی ...تشکری کردم که موقع خوندن صیغه شد ...

به خواست اهورا یه سرویس طلا مهریه موقت شد ...موقع دادن جواب خیلی اضطراب داشتم وقتی گفتم اهورا زیر گوشم گفت اخیش راحت شدم ...

خلاصه محضر دار یه برگه بهم داد که گفت باید داشته باشمش ...اهورا که همه چیز رو تموم شده میدید دستم رو محکم بین انگشتاش گرفت سعی کردم درش بیارم که خندید و گفت عزیزم شما فعلا اسیر منی

حرص میخوردم بابا و بقیه خداحافظی کردن و منم میخواستم باهاشون برم که اهورا گفت کجا کجا خانمم من و تو امروز میریم جشن بگیریم

بازم جوابش رو ندادم دلم میخواست ناراحتش کنم اما مثل اینکه بیشتر باعث خنده اش میشدم اهورا عمه خانم رو هم با تاکسی فرستاد و در ماشین رو برام باز کرد ... مجبوری سوار شدم که اونم کنارم نشست و گفت ا من زن اخمو نمیخوام ..

گفتم چه بهتر بازم خندید ... با خودم فکر کردم قبلا اینقدر خوش خنده نبود یا من نمیدونستم

دستم رو گرفت و روی دنده گذاشت .. سریع دستم رو از زیر دستش کشیدم که گفت باشه عزیزم هر جور راحتی ...

از این کلماتی که به کار میبرد خجالت کشیدم اخه اصلا فکرش رو نمیکردم یک روز اهورا به من بگه عزیزم هر چی نباشه اون دوست هیراد بود

اینقدر تو فکر بودم که با ایستادن ماشین اطرافم رو نگاه کردم نزدیک یه پارک بودیم

اهورا گفت خانمم نمیایی پایین گفتم نه ... اهورا لبخند زد و گفت دوست ندرای بریم قدم بزنیم

با عصبانیت گفتم نه من نمیخوام با تو جایی برم ... اهی کشید از خودم خجالت میکشیدم اما دلم میخواست با این کارا پشیمونش کنم تا ولم کنه

اهورا باز سوار شد و گفت دلم میخواد دفعه اول جایی ببرمت که دوست داشته باشی پس از اینجا میریم

چیزی نگفتم و بیرون رو نگاه کردم .. بازم یک جایی ایستاد و گفت تابش جان من میرم یه چیزی بخرم الان میام ...

حتی نگاهش نکردم که رفت ... درسته کارم درست نبود اما خودش منو مجبور کرده بود ... البته کمی از رفتارم شرمنده بودم چون در گذشته خیلی بهم لطف کرده بود اما نمیتونستم کاری بکنم

در ماشین باز شد و یه لیوان بزرگ اب طالبی جلوم گرفته شد ... اصلا توجهی نکردم .. هوا گرم بود اما نمیخواستم با قبول کردنش نرمشی نشون بدم ...

با یه دستش صورتم رو طرف خودش برگردوند و گفت عزیزم لطفا بگیرش ... گفتم من نمیخورم خودت بخور ...

گفت هوا گرمه خانومم با من دشمنی داری با خودت که نداری بیا بخورش خواهش میکنم

نوجی گفتم که گفت اگه بخوریش هر کاری بگی انجام میدم ... چشمش برق زد و گفتم ازدواج بی ازدواج قبول ...

اخمی کرد و گفت نه هرچی غیر از این

یک هو فکری به ذهنم رسید و گفتم باشه من میخورم اما تو باید تا وقتی من گفتم تو افتاب بشینی منم تو ماشینم

لبخندی زد وگفت قبوله صبر کن یه جا برم پارک کنم که برای تو سایه باشه

هر چند کارم بچگونه بود اما لذت میبردم ...هوا خیلی گرم بود وسط تابستون بوداهورا کنار یه بوستان ایستاد ماشین زیر درخت بود با دست نیمکتی که همش افتاب بود رو نشون داد و گفت پس من میرم اونجا میشینم سری تکون دادم که ابمیوه اش رو برداشت گفتم بدون ابمیوه اونم مال منهمظلوم نگام کرد و گفت خانومم بزار اینو بخورم اخه تشنه مه بعد برم

نوحی گفتم که گفت دلت میاد من گرممه گفتم خب تقصیر خودته اینم جریمه اش ...باشه ی گفت و کولر ماشین رو برام روشن کرد و رفت

یکی یکی لیوانهای اب طالبی رو خوردم چقدرم سرد بود و مزه داد ...نگاهی به بیرون کردم اهورا روی نیمکت نشسته بود

خنده ام گرفته بود چون تمام نیمکت های اون ردیف خالی بود به خاطر افتاب اما طرف دیگه شلوغ بود چون سایه درخت داشت ...

هر که رد میشد به اهورا نگاه میکرد به نظرم با خودش میگفت دیونه است به این گرما ..۲۰ دقیقه گذشت که کتاش رو در آورد ...

هی نگام میکرد که بهش اشاره کنم بیاد داخل اما من هیچی نمیگفتم

۱۵ دقیقه دیگه هم گذشت که دیدم اهورا سریع سرش رو بالا نگه داشت و دستش رو روی دماغشتعجب کردم

اما ۲-۳ دقیقه گذشت از جاش بلند نشد و همینجوری سرش بالا بود .اما چند نفر دورش جمع شدن و چیزایی میگفتن .از ماشین پیاده شدم و با دزدگیر درش رو قفل کردم به طرف اهورا رفتم

تا نزدیکش شدم ماتم برد خدای من دستش خونی بودجیغ کشیدم که نگاهش بهم افتاد و با صدای گرفته گفت من خوبم تابشاشکام ریخت خدای من ...من از خون میترسیدم ...

با گریه گفتم بریم بینی ات رو بشور ...مرد میانسالی که کنارم بود گفت دخترم از اون موقعه بهش میگم بریم جای شیر اب میگه منتظر خانومم ببرش تا بینی اش رو بشوره خوب میشه نترس به خاطر افتابه

رفتم کنارش وبازوش رو گرفتم ...تا جایی شیر اب همچنان گریه میگردم و به حرف اهورا گوش نمیکردم ...

بد از چند بار شستن از تو جیب مانتوم دستمالی بهش دادم ... انگار خداروشکر خورش بند اومد نگاهش که به من افتاد گفت گریه نکن دختر خوب بیا توام صورتت رو بشور ...

بعد به اهورا گفتم تو بشین من میام و بدون توجه به اینکه منو صدا میکرد طرف بوفه رفتم ... یه لیوان شیر موز گرفتم و برگشتم ...

تا سوار شدم لیوان رو طرفش گرفتم و گفتم بیا بخور خیلی ازت خون رفته ... لبخند زد و لیوان رو ازم گرفت و گفت خودت چی؟

گفتم من نمیخوام زود بخور باز حالت بد نشه ... چشمی گفت و لیوان رو با یه نفس خورد

بعد هم گفتم منو برسون خونه سرم درد میکنه ... با نگرانی گفت چیزیت شده؟ گفتم نه به خاطر گریه است

تا جلوی خونه رسیدیم میخواستیم پیاده شم طرفش چرخیدم و گفتم منو ببخش نمیخواستم بلایی سرت بیار فکر نمیکردم اینجور بشه

تا به خودم پیام منو به طرف خودش کشید و الان تو اغوشش بودم گفت اشکال نداره عزیزم

خجالت کشیدم خلاصه منو ول کرد و منم با یه خداحافظی سریع خونه رفتم

شب اهورا بهم زنگ زد تا جواب دادم گفت سلام خانمم خوبی شبت بخیر..... سلام سردی دادم که گفت راستش عزیزم من فردا باید برم تهران تو یکی از مغازه ها مشکلی پیش اومده خواستم ازت معذرت بخوام و قول میدم پس فردا شیراز باشم

با گفتن مهم نیست قطع کردم چه دل خوشی ای نداره

اما پیامش اومد

از تو به چشمانم گله دارم ... چون هر وقت میبینت عاشقانه نگاهت میکنم ...

چقدر از پیامی که داده بود خجالت کشیدم ... اینجوری نمیشد همش بهش بی احترامی کنم باید ببینم چی پیش میاد.....

خدا یا هر چی صلاحمه همون بشه

دو روز گذشت تو این مدت اهورا زنگ نزد ... حتما ناراحت شده بود اما منم نتونستم زنگ بزنم ...

امتحانات دانشگاه هم تموم شده بود البته من بعضی مواقع درگیر پایان نامه بودم

تا اینکه از بیرون که خونه برگشتم اهورا رو دیدم که داشت با باب حرف میزد

با دیدنم لبخند زد و همنطور که بهم دست میداد سلام داد ... منم برعکس همیشه با لبخند سلامی دادم که تعجب کرد کمی نشسته بودم ولی بعد به طرف اتاقم رفتم تا لباس عوض کنم

یه بلوز شلوار ساده پوشیدم و داشتم موهام رو دم اسبی میبستم که در زدم حتما خدمتکار بود گفتم بیا تو ... موهام خیلی بلند شده بود باید کمی کوتاهشون میکردم تا در باز شد اهورا رو دیدم یک لحظه خیلی خجالت کشیدم چون بی حجاب بودم کنارش ...

اهورا با تحسین نگام میکرد ... کمی نزدیکتر اومد و گفت دلم خیلی برات تنگ شده بود

با پوز خند گفتم از تلفن زدنات معلوم بود این رو ناخودآگاه گفتم اما اهورا منو بغل کرد و گفت منو ببخش خانومم نمیخواستم تو رو ناراحت کنم برای همین زنگ نمی‌زدم

سرم روی سینه اش بود خواستم جدا شم که نداشت سرش رو روی موهام گذاشت و گفت اوم چه بوی خوبی میده ...

بعد از مدتها تو اغوش کسی بودم نمیدونم چرا اصلا ازار دهنده نبود بلکه خیلی آرامش بخش بود

ازم جدا شد و پیشونیم رو بوسید ... چشمم بسته شد که پشت هر دو تا پلکم رو بوسید حس لرز گرفتم بالاخره ولم کرد و همنطور که دستم رو گرفته بود کنار خودش چسبیده به خودش روی تخت نشستیم ..

از تو جیبش جعبه ی بیرون آورد و گفت عزیزم اینو برات اوردم تا موقع که بریم حلقه بخریم دستت کنی یه انگشتر خیلی خوشگل

پر نگین بود نگینهایش ابی خوش رنگ ... محو انگشتر بودم که اروم تو انگشت دست چپم کرد و گفت خیلی بهت میاد ... پشت دستم رو بوسید

یک هفته گذشت تو این یه هفته هر روز اهورا میومد دنبال منو میبرد بیرون ... امروز بهم گفته بود حاضر باشم که بریا نهار بریم رستوران

وقتی اومد تا منو دید گفت سلام عزیز دلم چه خوشگل شدی امروز خنده ام گرفته بود که گفت فدای خنده هات بخند خانومم

تا وارد رستوران شدیم یک آقای با دیدنمون به طرفمون اومد و گفت به به امیر خان عزیز خوبی داداش اهورا باهش دست داد ..

مرده که نگاهش به من افتاد گفت سلام خانوم ببخشید متوجه تون نشدم سلامی دادم که گفت معرفی نمیکنی امیرخان

اهورا دستش رو پشت کمرم گذاشت و گفت ایشون همسر بنده تابش جان هستند و ایشونم دوست من سهیل.....

پسره گفت مبارکه اما بیمعرفت یواشکی چرا؟.....اهورا با خنده گفت فعلا نامزدیم حدودا دو ماه دیگه عروسیه

خلاصه ما رو تا میزی همراهی کرد ...اهورا گفت خب چی میخوری عزیزمگفتم استیکدو تا استیک با مخلفات سفارش داد

با اومدن غذا تا چنگال رو برداشتم انگشترم رو دیدم یادم اومد تا نیلو اینو دستم دید شروع کرد سروصدا که یواشکی عروسی میکنم چقدر براش توضیح دادم اخرش گفت خیلی خوشگله از کجا خریدی و منم گفتم نمیدونم ولی فکر کنم از مغازه خود اهورا باشهنیلو هم هی میگفت کوفتت بشه شوهر طلا فروش

اهورا دستم رو گرفتو گفت به چی زل زدی تابشگفتم هیچی راستش این انگشتر از مغازه خودته

با دستش همینطور که با انگشترم بازی میکرد گفت اره عزیزم این یکی از جدیدترین مدلامون بود اما کمی برات گشاده اگه خواستی این دفعه که برم تهران برات تنگ ترش کنم

گفتم نه خوبهغذامون رو شروع کردیم خوردن

تا چشم روی هم گذاشتیم دو ماه تموم شدو تنها یه هفته مونده بود ...تو این مدت واقعا به اهورا و مهریونیش عادت کرده بودم

قرار بود امشب عمه خانم بیاد و قرار عروسی رو بزارهخداییش بدم نمیومد یعنی مثل دو ماه پیش مخالف مخالف نبودم ...واقعا اهورا تو این مدت هر کاری برای خوشحالی من کرده بود

نمیتونستم بگم عاشقش بودم اما خب دوستش داشتم

شب وقتی عمه اومد اهورا قبلش که کسی حرف بزنه به همه گفت با اجازه تون من اول با تابش حرف بزنم بعد بقیه ماجرا ...همه خندیدن و عمه گفت چقدر تو عجولی دیگه همیشه مال خودته اما اهورا از جاش بلند شد و دستم رو گرفت

به طرف حیاط رفتیم و تو الاچیق نشستیم ...اهورا جلوی پام روی زانوش نشست خواستم بلند شم که نداشت گفتم لباست خاکی میشه گفت فدای سرت

به چشمام زل زد و گفت دو ماه پیش بهت قول دادم که اگه هنوزم راضی نباشی همه چیز رو تموم کنم هر چند الان که دارم ازت میپرسم قلبم تو دهنمه اما نمیخوام بد قول باشم ...تابش تو منو دوست داری؟.....

از سوالش یکه خوردم چشماش التماسم میکرد بله بدم اما

دستام رو تو دستاش فشار میداد گفت بگو و منو خلاص کن ...لبم رو خیس کردم و گفتم اهورا متاسفم

دستش یخ بست حس کردم الانه که پخش زمین بشه گفتم متاسفم اهورا من نمیتونم بدون تو زندگی کنم

تا اینو گفتم با تعجب نگام کرد که خندیدم تازه فهمید سر کارش گذاشتم منو محکم بغل کرد و گفت جوجه کوچولو منو اذیت میکنی حالا که قلقلکت دادم میدونی

گفتم نه تو رو خدا قلقلک نه اهورا جوون منسرم روی سینه اش بود و گفت ممنونم تابش خوشبخت میکنم

بهش لبخند زدم و برای بار اول سرم رو بردم جلو تا ببوسمش ...گوشش رو اروم بوسیدم که چشماش رو بست و گفت چه لذت بخشرووی دو تا چشماشم بوسیدم و گفتم اهورا دوستت دارم

حرف من مصادف شد با مهری که روی لبام خورد

الان سوار هواپیما هستیم ...من و اهورا ...داریم میریم تهران تا خریدامون رو اونجا انجام بدیم ..اهورا خیلی خوشحاله ...

بابا رو هرچی اصرار کردم با ما بیاد قبول نکرد و گفت تنها برید

بعد از اینکه رسیدیم با اژانس تا لواسون رفتیماهورا گفت الان استراحت کنیم غروب میریم خرید

تو اتاقی که به من داده بود خوابیدمراستش الان محرم نبودیم و صیغه تموم شده بود و اهورا خیلی مراعات میکرد

غروب از این مغازه به اون مغازه میرفتیم ...

لباس عروس رو خریدم ...اما نداشتم اهورا تو بدنم ببینه ..یه لباس زیبا که استین سه رب تور داشت ...جلوش گلدوزی بود ...

میگفتن اینا جدید اومده

اهورا گفت بریم برای خرید حلقهگفتم مگه مغازه خودت نمیریم گفت دوست داری اونجا بریم که سری تکون دادم ...

وقتی وارد مغازه اش شدیم همه بلند شدن و سلام دادن اهورا منو همسرش معرفی کرد ...اون مرد دفعه اولم بود ...

اهورا به یکی از شاگردای مغازه اش گفت برو قاب بهترین حلقه هامون رو بیار

تا قاب رو آورد اهورا دستم رو گرفت و منو روی صندلی نشوند و گفت عزیزم هر کدوم رو دوست داری بردار اگه دوستم نداشستی چیزای دیگه هم هست

هر کدوم از یکی دیگه بهتر بودن و من تو انتخاب مردد بودم...بالاخره یه حلقه پهن که تا وسط انگشتم رو میگرفت برداشتم...پر از نگین های برلیان

اهورا هم به نظر من یه رینگ ساده پلاتین برداشتموقع رفتن بهم گفت منتظر باشم و بعد از چند دقیقه اومد

خیلی خسته شده بودیم خریدار تو ماشین بودبرگشتیم خونه

اصلا باورم نمیشد ..داشتم به خودم تو اینه نگاه میکردم چقدر تغییر کرده بودم

با صدای ارایشگر که گفت داماد رسیدن از جام بلند شدم مینو کمکم کرد شنلم رو سرم کنم ...مدتی بود باهام مهربون شده بود

چادرم روی سرم بود و جایی رو نمیدیدم فقط اهورا دستم رو گرفته بود و کمکم میکرد راه برم ...چقدر ازم خواسته بود منو ببینه اما گفتم بعد از عقد ...

تو اتاق عقد نشستیم بودیم عاقد شروع کرد خطبه رو خوندن

مهریه ام به سال تولد گل رز بود و سکه طلابا گفتن وکیلیم سومگفتم با اجازه پدرم و بزرگترا مجلس بله

صدای سوت و دست اومد وقتی اهورا هم بله رو داد شروع کردیم امضا زدنعاقد که رفت چون همه خانم بودن اهورا اروم شنل رو از سرم برداشت

با چشمای پراز تحسین لب زد فرشته ی خانوممخندیدم ..موقع دست کردن حلقه ها شد ...حلقه رو دستش کردم و اونم دستم کرد اما دستم رو بوسید

عسل رو هم تا تو دهنم کرد دستش رو گاز گرفتم اونم دستم رو گاز گرفتنیلو هم اومده بود و هی برام چشم و ابرو میومد

موقع رقص شد و من که بلد نبودم ...هیچ وقت از رقص خوشم نمیومد اروم تو گوش اهورا گفتم اهورا گفت جانم گفتم من بلد نیستم بلند نشی باشه

اهورا گفت نه خانومم مگه چند بار داماد میشم خودم کمکت میکنم به اصرار اهورا از جام بلند شدم ...

دستش رو دور کمرم گرفت و گفت خب عزیزم توام دستت رو دور گردنم بندازکاری که گفت رو انجام دادم اونم اروم منو تکون میداد

گاهی پاش رو لگد میکردم که میگفت عزیزم هزار مجلس تموم شه بده داماد لنگ بزنه و منم غش غش میخندیدم

بعد از تموم شدن رقص چند تا عکس از مون گرفتن موقع دادن کادو ها هم هر کسی چیزی میداد
شام تو آرامش خورده شد اهورا نداشت فیلمبردار از سفره شامون فیلم بگیره ...
ساعت از ۱۲ گذشته بود که بالاخره مجلس تموم شد با کمک اهورا شنلم رو سرم کردم و چادر رو دورم گرفتم ...
بعد سوار ماشین گل زده شدیم ...
قرار بود یه هفته اینجا خونه عمه اهورا بمونیم و بعد بریم خونه خودمون تهران ... دلم برای بابا میسوخت خیلی
تنها میشد ...
اما کار اهورا تهران بود ...
عمه به خاطر ما شب رو با عمه پروین خونه ما رفت و خونه خودش رو تمام و کمال به ما داد برای یه هفته
همه دم در خداحافظی کردن و ما وارد خونه شدیم ... اتاقی که برای اهورا بود مرتب شده بود و چند تا شمعم
روشن ... روی تختم گل رز ریخته بودن
کمی خجالت میکشیدم درسته یک بار عروس شده بودم اما بازم شرم داشتم ... روی تخت که نشستم اهورا کفشام
رو در آورد و گفت راحت شدی عزیزم ...
سری تکون دادم که برام از کمد یه لباس خواب آورد یه لباس تا روی زانوم به رنگ سفید خودشم گفت الان
من میام ...
از اتاق بیرون شد خداروشکر تونستم لباس عروس رو در بیارم و لباس رو پوشیدم ... هر چند قسمت بالاتنه اش
کمی لختی بود
اهورا برگشت در حالی که برام شربت آورده بود .. دفعه اول بود اینقدر لباس باز جلوش تنم بود اما اهورا بدون
اینکه پلک بزنه نگاه میکرد و گفت خیلی زیبا ونفس گیری خانومم ... گرم شده بود ...
اهورا هم کتش رو در آورد و پیرهنش در آورد حالا فقط با یه شلوار جلوم ایستاده بود
گفتم امشب خسته ای بهتره بخوابیم دلم نمیخواد استرس داشته باشی ... دلم میخواد بدون ترس باهام باشی ...
چقدر ازش ممنون بودم که در کم میکرد ... شب تو اغوشش تا صبح با آرامش خوابیدم

صبح که از خواب بیدار شدم دیدم اهورا خوابه اروم از روی تخت پای اوادم و طرف در اتاق رفتم
در یخچال رو که باز کردم دیدم عمه برام کاجی گذاشته خیلی دلم گرفت حق اهورا من نبودم حقش زنی
نبود بلکه دختر بود

اشکام ریخت .. در همین ضمن اهورا اومد با دیدنم گفت چی شده عزیزم چرا گریه میکنی .. جوابی نداشتم بدم اما اینقدر پیله کرد که گفتم من لیاقتت رو ندارم تو باید با یه دختر ازدواج میکردی نه یه زن

تا اینو گفتم با عصبانیت داد زد خفه شو تابش اشکام بیشتر شد که بغلم کرد گفت اخه عزیزم چرا حرفی میزنی تا هم منو ناراحت کنی هم خودتو من دوستت دارم

بعد از گریه من خود اهورا صبحانه رو امخاده کرد با هم خوردیم بقیه روزم کنار هم نشستیم و فیلم دیدیم

اهورا حتی تلفن ها رو خاموش کرده بود نهار رو از بیرون سفارش دادیم و با خنده خوردیم ...

غروب اهورا رفت و گیتارش رو آورد برام گیتار زد اهنگ سلطان قلبها

شبم با کمک اهورا املت درست کردیم اینقدر اهورا جک تعریف کرد که مردم از خنده ...

روی تخت نشسته بودم .. داشتم موهام رو شونه میکردم که اهورا اومد با دیدنم لبخند زد و گفت مگه من مردم خانومم بده خدم موهات رو شونه کنم ...

گفتم اهورا ول کن خودم شونه میکنم اما پشتم نشست و شونه رو گرفت و گفت نه شما فقط باید دستور بدی

باخنده نشسته بودم و اهورا موهام رو شونه میکرد

بعد از اینکه شونه شون کرد خواستم بورس رو ازش بگیرم که از پشت سرش رو روی سرم گذاشت و گفت تابش

با صدای لرزونی گفتم جانم گفت چرا من اینهمه دوستت دارم خانومم

لبخندی زدم که منو به طرف خودش برگردوند و قافلگیرم کرد

صبح با نوازش موهام بیدارش دم .. اهورا نزدیکم بود گفت صبح بخیر خانومم خوب خوابیدی

اروم گفتم صبح بخیر ازش هنوز خجالت میکشیدم که اهورا خندید و روی بینیم رو بوسید و گفت خانومم دیگه نباید از من خجالت بکشی

خیلی اهورا مهربون بود .. بعد از خوردن صبحونه گفتم بریم پیش باباشون ... قبول کرد و گفت باشه عزیزم آماده شو

بابا با دیدنمون خیلی خوشحال شد و هر دو مون رو بغل کرد و گفت تو همین دو روز ه خیلی دل تنگت شدم
چیکار کنم میخوای بری تهران

اهورا که از بعد عروسی به بابا اقاچون میگفت از بابا خواست اونم بهمون سر بزنه
برای نهار بابا همه رو دعوت کرددیگه از دیدن بهنام خجالت نمکشیدم ..مینو هم با اقا علی اومده بود
به بابا گفتم چه طور ماشینم رو ببرم تهراناهورا جواب داد لازم نیست عزیزم بهتره ماشین رو بفروشی
وتهران ماشینی برات میخریم.....بابا هم حرفش رو تایید کرد
بعد از خوردن نهار همراه با اهورا به شاهچراغ رفتیمکلی دعوا کردم که زندگیم خوب و خوش باشه ...

الان از شیراز بیرون شدیم چقدر من گریه کردم تو بغل بابا ..اهورا چقدر منو اروم کرد ...دستم که زیر دستش بود
رو فشاری داد و گفت اخه عزیزم چرا ناراحتی بازم اقاچون رو میبینیم
اهی کشیدم که گفت اه ای خوشگله زود باش بخند امروز برام نخندیدی ...نا خوداگاه لبخندی زد که یه
جـــــونم کشیده ی گفت

راه سفر برخلاف دفعه های قبل خیلی خوش گذشتاهورا برام از زمان سربازیش تعریف میکرد چه طور
یواشکی سهمیه غذای دوستاش رو میخورده ...

وقتی تهران رسیدیم فکر کردم به لواسون میریم اما اهورا به سمت قیطریه رفت ..با تعجب گفتم مگه لواسون
نمیریم ...لبخندی زد و گفت نه عزیزم یادمه دوست داشتی تهران زندگی کنیم منم یه اپارتمان اینجا خریدم
خیلی ذوق زده شدم گفت راست میگی اهورالبخندی زد و گفت من هیچ وقت به عزیزدلم دروغ نمیزدم جوجو
.....

ماشین رو تو پارکینگ پارک کرد نمای برجش که خوب بود ..با اسانسور طبقه ۱۲ رو زد ...تا کلید انداخت دستش
رو پشتم گذاشت و به جلو هدایت کرد

یه خونه خوشگل با دیزاین شیک ..تمام مبلمان زرشکی بود بدون توجه به اهورا تو خونه میگشتم و همه چیز رو
دید میزدم ..سه تا اتاق داشت ...

اتاق خوابمون خیلی شیک بود با یه تخت خیلی بزرگ و یه اتاق کار برای اهورا و یکی هم برای مهمان

وقتی برگشتم تو نشیمن دیدم اهورا روی مبل نشسته و داره با لبخند نگام میکنه ...به طرفش رفتم و روی پاش
نشستم و گفتم اهورا ممنون

زندگی مشترک من و اهورا شروع شده بود. سه ماه گذشته بود و ..تنها مشکلم بیکاری زیادم بود اهورا با کمک یکی از دوستاش تونسته بود ترم اخرم رو از دانشگاه شیراز برای تهران مهمان بگیرد ...

دو ماه تا باز شدن دانشگاه مانده بود ..اهورا از صبح زود از خونه میزد بیرون اما نهار رو خونه میومد با هم میخوردیم و باز غروب میرفت مغازه اش

چند بار ازش خواهش کردم بزاره برم سرکار اما تا موضوع رو باهاش مطرح میکنم ناراحت میشه و میگه دلش نمیخواه من برم سر کار ...

ظهر بعد از درست کردن قرمه سبزی که اهورا عاشقش بود رفتم تا دوشی بگیرم ...بعد از برگشتن تاپ و دامن کوتاه سفیدم رو پوشیدم و موهام رو بافتم

همیشه تنها طلایی که دستم بود حلقه ام بود اما امروز تصمیم داشتم سرویسی که اهورا به جای مهریه صیغه دوماه مان بهم داده بود رو گردنم بندازم

سرویسی با نگین های فیروزه ی

با شنیدن در خونه وبعد صدای اهورا سریع کمی عطر زدم و از اتاق بیرون شدم ...با دیدنم گفتم سلام پرنسس شما تابش منو ندیدید ...خندیدم و همینطور که کتتش رو گرفتم گونه اش رو بوسیدم و گفتم نوچ

تا به خودم پیام بینی ام اسیر انگشتای محکم اهورا شد جیغ زدم اهورا تو باز دماغم رو کشیدی خوب دردم میاد اصلا من قهرم ...

اهورا بازم خندید و گفت من خانم قهرقهر و دوست ندارم ها گفته باشمای.....

ش کشیده ی گفتم که به همراهش شلیک خنده اهورا بود ...

در حال چیدن میز بودم که اهورا به اشپزخونه اومد ...به به عجب رنگ و بوییتابش اخرش من چاق میشم ... کمی برنج براش کشیدم و گفتم ا چرا ؟.....

گفت به خاطر دستپخت محشر تو ...نوش جانی گفتم و شروع کردیم

در حال گذاشتن ظروف در ماشین ظرفشویی بودم و اهورا هم جلوی تیوی لم داده بود ...تصمیم گرفتم یک بار دیگه ازش بخوام بزاره برم سرکار

شربت خنکنی درست کردم و طرف اهورا رفتم با دیدنم گفت دستت طلا عروسک ...شربت رو طرفش گرفتم

منتظر شدم شربتش تموم بشه و تمام مدت زل زده بودم بهش ... نصف شربت رو خورد و لیوان رو روی میز گذاشت و منو به طرف خودش کشوند

چی میخوای که داری با چشمات دیوونم میکنی ها خندیدم که گفت اره بخند منم اگه این همه دلبری میکردم میخندیدم ..

گفتم خب نگاه نکن به من چه ؟ بازم اخم کرد و گفت به تو چه منو بیچاره میکنی بیا جلو زود باش تا تنبیه ات کنم ... نوچی گفتم که منو اسیر بازوان قدرتمندش کرد و گفت حالا میبینی

بعد از ۵ دقیقه که اروم شده بود گفتم امیر جوابم رو نداد که گفتم امیر

بازم هیچی حرص خوردم چشماش بسته بود داد زدم اهورا برگشت و گفت جان دلم گفتم چرا اذینم میکنی گفتم من غلط بکنم با دلخوری گفتم چند باره صدات میزنم جواب نمیدی

با لبخند گفت اخه قربونت بشم من دوست دارم تو اهورا صدام کنی گفتم اصلا اسم کاملت امیر اهوراست با مکت گفت اما من عاشق اهورا گفتم توام از بین همه که منو میشناسن فقط تو نصف دوم اسمم رو میگی همه نصف اولش رو میگن

گفتم باشه من دیگه امیر صدات نمیزنم اما شرطی داره

گفت چه شرطی ؟ تو چشماش زل زدم و گفتم من میخوام برم سرکار

با تموم شدن حرفم اخم وحشتناکی کرد و گفت تاپش من امروز سرم درد میکنه میشه پاشی میخوام برم کمی بخوابم ...

نشیدید چی گفتم از جاش بلند شد و گفت دارم نشنیده میگیرم تا دعوا پیش نیاد ...

با حرص جلوش ایستادم و گفتم دعوا برای چی ... از صبح میری بیرون من حوصلم سر میره ...

اهورا که معلوم بود کلافه شده گفت خب برو کلاس چه میدونم خرید ... اما دوست ندارم زخم بره سر کار

چه طور قبلنا این عقیده رو نداشتی تازه خودت تو شرکت معینی برام کار پیدا کردی

اهورا گفت اون موقع زخم نبود الان که هستی

با بدخلقی گفتم بگو اون موقع بهت اعتماد داشتم الان ندارم

منو طرف خودش برگردوند و گفت این مضخرفات چیه هان

با گریه گفتم مضخرف نیست تو به من اعتماد نداری وگرنه میذاشتی برم سرکار

اهورا گفت این جور نیست تابش وقتی احتیاج به پولش نداریم برای چی بری خودت رو اذیت کنی ها ... خانومم من چشمم کور باید خرجت رو بدم

بازم اصرار کردم که این بار داد زد و گفت نمیخواوم بری ولم کن

یک هو نفهمیدم چی گفتم داد زدم اره تو متعصبی ... من اشتباه کردم ... حتی هیرادم به متعصبی تو نبود

جلوی دهنم رو گرفتم چشمای اهورا از عصبانیت سرخ شده بود با داد غرید خفه شو یک بار دیگه اسم اون نامرد رو بیاری من میدونم و تو فهمیدی

سری تکون دادم که به اتاق رفت ... چه اشتباهی کرده بودم چرا اسم هیراد رو آوردی با صدای در اتاق به

خودم اومدم اهورا آماده شده بود و بدون توجه به من از خونه زد بیرون

دلش مثل سیر و سرکه میجوشید .. ساعت ۱ شب بود و از اهورا خبری نداشتم ... چشمه اشکم خشکیده بود ... عجب غلطی کردم ... پیش کی برم ..

من که کسی رو نمیشناسم ... شماره موبایلشم خاموشه تلفن مغازه هم کسی نیست ...

خدایا تو رو خدا سالم باشه من دیگه غلط کنم جوابش رو بدم ... تو فکر و خیال خودم بودم که در خونه باز شد ...

یک لحظه از ترس سرجام ایستادم اما با دیدن اهورا خیالم راحت شد ... ولی با دیدن صورتش یخ بستم

نفهمیدم چه طور رفتم و جلو و گفتم کجا بودی ... چه اتفاقی افتاده .. صورتت چی شده ...

اهورا با نگاه سرد بهم خیره شد

تو رو خدا اهورا بگو صورتت چی شده جون من

با صدای گرفته ی گفت دعوا کردم ماتم برد اهورا و دعوا

گفتم با کی سر چی ؟ گفت با یک ادم احمق و سر تصادف

دستش رو گرفتم و روی مبل نشوندمش و رفتم دنبال وسایل ضد عفونی سریع کنارش برگشتم سرش رو تکیه

داده بود و چشمش بسته بود جیگرم سوخت زخم هاش رو دیدم

لبش پاره شده بود پیشونیش زخم بود روی پنبه بتادین ریختم و روی زخم لبش گذاشتم چهره اش تو هم رفت

گفتم ببخشید میسوزه

چشمش رو باز کرد و همنطور که بهم زل زده بود گفت اینجا میسوزه و به قلبش اشاره کرد

واقعا شرمند ه اش بودمگفتم منو ببخش من اشتباه کردم اصلا نفهمیدم چی گفتم به خدا من
دستش رو روی لبم گذاشت و گفت هیس هیچی نگو حرفات رو زدی دیگه مهم نیست و رفت تو اتاق خواب
نمیدونم چرا نگرانش بودماز صبحی که از خواب بیدار شده بود حتی مغازه هم نرفته بود و همش تو اتاق بود
...برای صبحونه هم نیومد ...

وارد اتاق خواب شدم دراز کشیده بود و به روبه رو زل زده بود گفتم حالت خوبه ..درد نداری
گفتم خوبمرفتم و جلوش نشستم و گفتم اهورا من غلط کردم منو ببخش با من اینجوری نباش
هیچی نگفت خودم رو تو بغلش انداختم اما دستاش دورم نیومد زار زدم و معذرت خواستم ...بعد از چند دقیقه
دستاش مثل همیشه دورم حلقه شد و گفت گریه نکن
سرم رو تکون دادم و عطرش رو بلعیدم ...اینقدر تو بغلش موندم که خوابم رفت

اهورا"

چقدر براش سخت بود همسرش ..کسی که عاشقانه دوستش داشت این همه جلوش گریه کنه اما سخت تر از اون
حرفی بود که زده بود ...

از اشتباهش گفته بود که باهاش عقد کرده از هیراد گفته بود و تو دلش اتیش زده بود اتیشی که حتی وقتی تو
خیابون به ماشین جلوی زد و با راننده اش دست به یقه شد نخوایید

حالا تابش مچاله تو بغلش بود و ازش معذرت میخواست ...چرا تابش درک نمیکرد بیشتر از بردن اسم اون نامرد
گفتن اینکه اشتباه کرده زجرش میده

دستاش خشک شده بود ...اروم تابش رو روی تخت گذاشت دلش برای زنش از دیروز تنگ شده بود اما

خودش بلند شد باید میرفت مغازهشاگردش بهش زنگ زده بود و ازش خواسته بود بیاد چک داشت

تو اینه به چهره اش نگاه کرد هنوز لبش از مشت طرف میسوخت ...صورتش رو شست و بعد از آماده شدن از خونه
زد بیرون ...

تمام روز گوشیش خاموش بود و داخل مغازه نشسته بود با حرف شاگرد مغازه به خودش امد ...

بخشید اقا امیر ساعت داره ۱۰ شب میشه نمیخواید تعطیل کنید ..نگاهی به ساعت مچیش کرد و گفت چرا حواسم نبود ...

از مغازه بیرون شد و گفت خودتون در مغازه رو قفل کنید اینم ریموت ...

سوار ماشینش شد ...سرش به شدت درد میکرد

با انداختن کلید در قفل در را هل داد و وارد شد همه چراغا خاموش بودندحتی دیوار کوب ها ...با زدن پریز لوستر وسط سالن روشن شد اما هیچ صدای نمیومد

چند بار تابش را صدا زد جوابی که نشنید نگران شد پا تند کرد طرف اتاق خواب

انجا هم تاریک بود پریز را زد و با دیدن تابش روی تخت به سرعت سمتش رفت تا دستش را گرفت متوجه تب شدیدش شد

دستی روی پیشونیش کشید اما داغ بود چند بار صدایش زد جواب نداد دیگه متوجه نشد چه طور مانتو و شالی تنش کرد و ان را به سمت ماشین برد

روی صندلی بخش اورژانس نشسته بود و منتظر دکترپایش را تکان میداد و با کلافگی موهایش را چنگ میزد ...

با آمدن دکتر سریع به سمتش یورش برد قبل از اینکه حرفی بزند دکتر گفت تب عصبیه ...اما نگران نباشید بهوش اومده

کمی حالت تهوع داره ...کمی هم ضعف داره که فکر کنم مدتی هست چیزی نخوردهبراش آزمایش نوشتم بعد از اینکه جوابش اومد میتونید ببریدش خونه

چند بار کلمه عصبی را زمزمه کرد ...یعنی به خاطر کار او بودامکان نداشت ...

ارام نزدیک تختش شدتابش مثل یه فرشته کوچولو خواب بود ...پرستار گفته بود چند بار بالا آورده و به خاطر اینکه کمی حالش بد بود و عصبی یه آرامبخش بهش تزریق کردند

دستش را روی موهای پریشون بیرون از شالش کشید و خم شد ...گونه گرمش را بوسید ...زمزمه کرد منو ببخش عزیزم تقصیر منه زود خوب شو

اره همش تقصیر خودش بود تابش ضعف کرده بود تب عصبی داشت حالش بهم میخورد همش به خاطر اینکه از دیروز باهاش بد تا میکنه اون که ازم عذرخواهی کرد چرا اذیتش کردم ..

حتما از دیروزه هیچی نخورده که اینجوری بدنش ضعیف شده

دستش را اروم گرفت و پشتش را بوسید ... جای سرم را بوسید جای که از تابش خون گرفته بودن را بوسید ...
کاش امشب زودتر تمام میشد

تو اتاق دکتر بود و ناباورانه داشت بهش نگاه میکرد اخه چه طور امکان داشت ... دکتر گفته بود تابشش باردار است
یعنی او داشت پدر میشد

اصلا نمیتوانست حرفای دکتر را هضم کند با صدای دکتر به خودش آمد که پرسید حالش خوب است ..

چه اهمیتی دارد حالش خوب باشد الان فقط تابشش مهم بود

از صبح او را ندیده بود و حال دکتر گفته بود او دارد پدر میشود بعد از اینکه دکتر کمی سفارش کرد سریع از
اتاق آمد بیرون باید برود پیش همسرش .. مادر بچه اش هنوز به این واژه ناشنا بود

....

به تخت تابش نزدیک شد با شوق او را بوسید تابش چشمان زیبایش را باز کرد

گفتم سلام سلام خانم خانما تنبل ساعت خواب بانو.....لبخند کم جانی زد و گفت سلام اهورا کی از اینجا میریم

.....

با شادی گفت الان دکتر مرخصت کرد و گفت این عروسک مال خودت ببرش خونه

کمکش کرد از روی تخت بلند شود ...

تابش "

با کمک اهورا وارد خونه شد .. اهورا او را به سمت اتاق هدایت کرد که گفت نه تو رو خدا الان از روی تخت بلند

شدم ...

اهورا گفت اخه حالت هنوز اون قدر خوب نیست چقدر دلش برای اهورای مهربانش تنگ شده بود ..

خیالش را راحت کرد ... اهورا کمکش کرد روی راحتی بنشیند و مانتو و شالش را در آورد

به سمت آشپزخانه رفت مطمئن بود اتفاقی افتاده که تا این حد اهورا شاد بود اما دلیلش را نمیگفت

بعد از برگشتنش یک لیوان شربت برای شاورد و گفت تابش جان از امروز باید بیشتر مواظب خودت باشی باشه خانم ..

سری تکان دادم و گفتم دلیلش چیه تو این همه خوشحالی

اهورا خنده بلندی کرد و گفت سوپرایزه خانم کمی احساس خواب الودگی میکرد پس همانجا روی مبل خوابید به گوشه‌هایش اطمینان نداشت الان اهورا چه گفته بود بار دیگر پرسید اهورا چی گفتی؟

اهورا گفت عزیزم چند بار میپرسی داریم مامان و بابا میشیم

یعنی یعنی او باردار بود ... دستش را روی شکم تختش گذاشت و فکر کرد الان اینجا بچه اوست

اشکش چکید اهورا با نگرانی گفت چی شد حالت بده سری به نشانه نه تکان داد اهورا چه میدانست از احساس زنی که چند سال به خاطر اینکه مادر نشده بود چه حرف و حدیثا که نشنید

چه میدانست که چقدر مادر هیراد او را خرد کرده بود و لقب نازا زده بود

چه میدانست از حسرتی که زمان زندگی با هیراد داشت با دیدن بچه

نمیدانست چقدر گریه کرده بود اما اهورا در تمام مدت کنارش بود سعی داشت او را آرام کند

اهورا خندیده بود و گفته بود شنیدم میگن زناى حامله حساسن اما ندیده بودم

با شنیدن خبر بارداریش پدرش سریعا به تهران آمده بود ... چقدر از دینش خوشحال بود ...

عمه هایش مرتب در تماس بودن و خوشحال

عمه اهورا گفته بود هفته دیگه میام تهران ... هر دو خوشحال بودن ... زندگیشون تازه شده بود همه به لطف جنین یک ماه اش بود

اهورا مرتب مواظبش بود چه میخورد چه نمیخورد اگه عطسه میکرد به اجبار او را دکتر میبرد و میگفت میترسم خطری برای بچه داشته باشه

او میخندید و اهورا قربان صدقه اش میرفت

همه چیز خوب بود و روزها از هم میگذشت ... ماه چهارم بارداریش تمام شده بود و وارد ماه پنجم میشد ...

به خاطر لاغری بیش از حدش قبل از بارداری الان شکمش واضح واضح بود... اهورا گاهی مسخره اش میگرفت و گردالو صدایش میزد و او حرص میخورد ..

اهورا میخندید و میگفت من زن چاق دوست ندارم گفته باشم و او قهر میکرد

اهورا منتش را میکشید و او ناز میکرد برای اینکه اذیتش کند یک بار نصفه شب که خوابش نمیبرد اهورا را بیدار کرد و گفت هوس توت میکند

بیچاره اهورا که میتریسید در خانه تنه‌هایش بگذارد و با ترس ولرز بیرون رفته بود

تا ساعت ۶ در خیابان ها گشته بود تا یک جا مغازه ی شبانه روزی پیدا کرده بودده بار تا زمانی که برسد حالش را پرسیده بود

و بعد از اینکه رسیده بود تابش را در حالت خواب دیده بود

همه چیز خوب پیش میرفت تا اینکه یک غروب حاضر شده بود تا برود پیاده روی اهورا خونه نبود به موبایلش پیام داده بود و رفته بود

پارک کنار خونه قدم میزد و به بچه ها نگاه میکرد ... کمرش درد گرفته بود اما بازم لبخند داشت ...

بعد از کمی گشتن در پارک اروم به طرف خونه برگشت که صدای ماشینی را شنید ... از پیاده رو نگاهی انداخت و کنارش ونی دید ...

در ون باز شد و با تعجب و چشمای گشاد به هیراد زل زده بود

اینقدر شکه شده بود که بدون هیچ حرکتی سر جایش ایستاده بود اما هیراد نزدیکش شد و تا به خودش بیاید او را به سمت ماشین برد

تازه مغزش شروع کرد فعالیت و جیغ کشید اما با قرار گرفتن دست هیراد صدایش خفه شد و بعد سوار ماشین شده بود

باورش نمیشد الان تو اتاق خونه ی باشد که هیراد او را به اجبار برده بود .. او را دزدیده بود

سرش به شدت نیض داشت .. میترسید هم برای خودش و هم کودک درون شکمش

شکمش هر چند بار منقبض میشد و درد میکرد .. میدانست از ترسش هست سعی میکرد نفس عمیق بکشد و با خود فکر کند هیراد اذیتش نمیکند

با باز شدن در هیراد را دید که با چشمهای قرمز به او و دست روی شکمش زل زده بود

با صدای گرفته ی گفت اذیتم نکن بزار برمهیراد خنده مستانه ی زد و گفت بری ...حتما میخوای بری پیش اون اهورای اشغال نه نه ببخشید شوهر عزیزت اره

یا شایدم پیش پدر تازه اتاشکام ریختن و گفتم من حاله خوب نیست بزار برم ..هیراد جلو آمد و گفت درست مثل من حاله داغونه تابش ...

میدونی چه بلایی سرم اومد تابش اره

گفتم نه تو رو خدا بزار برم ...هیراد خنده تلخی زد و گفت میبینم بچه دار شدیمیدونی من حسرت بچه رو میخورم اره ...

میدونی از همون موقع که زخم بودی میدونستم مشکل از منه اما هیچ کس نمیدونست

اشکام شدت یافت گفتم تو مریضی تمام اون مدت سرزنش ها و کنایه های مادرت رو دیدی ودم نزدی

بازم خندید و گفت نمیخواستم از دستت بدم

هیراد جلو آمد و تابش از ترس خود را مچاله کرد و بیشتر به دیوار چسبیدهیراد کنارش نشست و گفت از من میترسی ...یادت نیست چقدر میگفتی منو دوست داری ها تابش

گفتم برو عقباما هیراد سرش را روی پای تابش گذاشت تا تابش خواست پایش را عقب بکشد هیراد غرید از جات تکون بخوری بلایی سرت بیارم اون سرش نا پیدا حالیه

ترسید بی حرکت ماند شکمش درد شدیدی داشتحس میکرد چیزی دارد از داخلش محکم خود را میکوبد

نه میتوانست داد بکشد ونه فرار کند

هیراد گفت میدونی الان که اینجایم پلیس دنبال منهچون تمام اسناد شرکت به امضای منهبعد از اینکه تو رو طلاق دادم با فرناز ازدواج کردم اما باور کن تو رو بیشتر دوست داشتم

نمیدونم شاید مطمئن بودم تو همیشه مال منی جایی رو نداشتی بری ...کسی رو نداشتی

اما چی شدمن هر روز تو کثافت غرق میشدم و تو با اهورا خوشبخت بودی صاحب پدر شده بودی اونم یه پدر پولدار .

میدونی وقتی از یکی از دوستای مشترکمون شنیدم با اهورا ازدواج کردی اتیش گرفتم

اما وقتی دیدمت حمله ی به معنی کامل مردم

با حرفای هیراد حاله بد و بدتر میشد ...حالت تهوع شدید داشتم ...زیر دلم تیر میکشید

با بهوش اومدن تابش حالم بدتر شده چون همش بهانه بچه مون رو میگیره ...چند روزی که بیمارستان بود فقط ارام بخش بهش زدن و الانم که مرخص شده مثل ادم های بیروح شده
وقتی با شیراز تماس گرفتم و موضوع رو خبرشون دادم همه اومدن تهران
وقتی تابش رو دیدن خیلی ناراحت شدن دکتر بهم توصیه کرده بود تابش بهش شک وارد شده ببرمش پیش روانشناس
اما تابش ساکنه و اصلا با من حرف نمیزنهدو روزی بود که مرخص شده بود واقاجون خونه مابود
برای اینکه حال بد تابش رو نبینم از خونه میزنم بیرونالاف خیابون ها روطی میکنم
اما وقتی برمیگردم از حرف اقاچون اتیش میگیرم اقاچون میگه تابش خواسته منو نبینه ...تابش خواسته باهاشون برگرده شیراز
اما من نمیتونم قبول کنم بدون تابش زندگی برام جهنمه

اینقدر اقاچون اصرار کرد که راضی شدم اما فقط برای یه مدت کوتاه
فردا اقاچون و تابش بلیط هواپیما دارناز وقتی تابش مرخص شده همش تو اتاقیه که برای بچه مون آماده کردیم
منم حالش رو میبینم و.تو تنهایی اشک میریزم
از فرودگاه میام بیرونبالاخره رفتن ...تابش حتی باهام خداحافظیم نکرد ...دلم میسوزه چون همینطور که اون بچه اش رو از دست داد منم از دست دادم ..
چرا تو این روزایی سخت نباید کنارم باشهدوست ندارم برم خونهخونه ی بدون تابش رو نمیخوام ...

روزها میرن و الان یه هفته است تابش شیرازه ...هر شب سر ساعت ۱۱ بهش زنگ میزنم گوشی رو بر میداره اما جواب نمیده منم براش حرف میزنم
بازم ساعت ۱۱ شد میرم تو اتاق بچه مون به تخت کوچیکش تکیه میدم و شماره تابش رو میگیرم
با برداشتن تلفن میگم
سلام خانمی ...حالت خوبهبازم نمیخواهی جوای بدیاما حال من خیلی بدهتابش دارم تو این خونه
تنهایی نفس کم میارمتابش دارم میمیرم

دیگه اشکام دست خودم نیست کی گفته مرد گریه نمیکنه با گریه میگم عزیزم بی وفا بودی چرا منو ترک کردی

...

الان تو اتاق بچه مونم تابش ...تابش منم سوختمچرا کسی منو درک نمیکنه

داد زدم و گفتم هان لعنتی چرا رفتی الان که بهت نیاز داشتم چرابا کوبیدن گوشی تو دیوار سرم رو تو بغل میگیرمزار میزنم برای ارزوهای تباه شدهچقدر منتظر بودم به دنیا بیاد اگه دختر میشد همدم تنهایام میشد

اگه پسر بود یاورم میشد اما حالا چی؟

تابش "

با بوق ازادی که خورد فهمیدم اهورا گوشی رو پرت کردچقدر صداس خسته بود

اما نمیدونم دیگه چرا نمیخواستم باهاش زندگی کنمدللم مرده بود

بازم سرم رو زیر پتو کردم و اشک ریختمبرای بچه بدنیا نیومده ام اشک ریختم

برای خودم و اهورا اشک ریختم ...برای هیراد و کاراش اشک ریختم

صبح طبق معمول مینو میومد پیشم ..حالم از ترحم بهم میخورد از وقتی اومدم همش بهم خوبی میکنه ...

صداس اومد ...مینو:سلام خانم بی حوصله خوبیبازم سکوت منمینو:پاشو ببین چه هوایه بریم تو باغ ها ن

بازم سکوت.....مینو:علی هم اومده میگم خوب نیست به عمه شونم زنگ بزنییم . همه نهار رو تو باغ بخوریم دایی جمشیدم از اون کبابهای معروفش درست کنه

بازم جوابش رو ندادم که کلافه شد و رفت

یک ماهه میگذره و من شیرازم ...اهورا از اون شب که تلفن رو شکست دیگه زنگ نزد ...در اتاقم در زدن و باز کسی وارد شد ...با دیدن بهنام یکه خوردم از وقتی اومده بودم به سراغم نیومده بود

تا نگاهم رو دید گفت اجازه هست بشینم ..سری تکون دادم که با فاصله نشست ...هر دو سکوت کرده بودیم تا اینکه بهنام شروع کرد حرف زدن

بهنام: تا کی میخوای خودت رو تو این اتاق مخفی کنی ... چرا با واقعیت کنار نمیایی ... تا کی میخوای شوهر بیچاره ات رو اذیت کنی ... تا کی میخوای دایی جمشید رو غصه بدی ... تا کی میخوای مینو رو ادم حساب نکنی ... تا کی میخوای در رو روی عمه پروین باز نکنی ...

داد زدم بسه دیگه برو بیرون تو هیچی نمیدونی

بهنام گفت اره نمیدونم اما اون قدر میدونم تو ترسویی میدونی چرا چون با واقعیت کنار نمیایی .. تو خودخواهی میدونی چرا چون فقط خودت رو میبینی و نمیدونی اهورا هم مثل تو عذاباره تازه از تو هم بدتره چون هم بچه اش رو از دست داده و هم زنش رو

تو نمیدونی اما من درکش میکنم وقتی سلما مرد من داغون شدم حس اهورا رو میفهمم اما اون از منم وضعش بدتره چون زنش زنده است و نمیخواد ببیندش

تو مرد نیستی حال یه مرد رو درک کنی وقتی عشقش نخواد ببینتش ... تو مثل بچه هایی همه رو اسیر خودت کردی همه پشت اون در نگرانتن شوهر بیچاره ات از دیشبه اومده اما جرات نداره بیاد داخل اتاق چون خانم کلی بازی در میاره

برای خودت متاسفم

گفت و رفت ...

باورم نمیشد حرفاش راست باشه یعنی اهورا خونه است اومده شیراز ... چرا پس نیومده دیدنم

تلخی حقیقت دلم رو زد ... اره همه حرفاش درست بود من میترسیدم و خود خواه بودم

در اتاق زده شد فکر کردم بازم بهنامه اما با دیدن اهورا ماتش شدم ... مات شوهری که یک ماه ندیدمش موهایش بزرگتر شده بود و پریشون ... چشماش غمناک بود و خیس

تا اهورا خیرگیم رو دید جلو اومد و بعد منو تو وجودش حل کرد و محکم و با قدرت

گفت نفس کم آورده گفت دلش برام تنگ شده با لبه‌اش مهر زد بر موهام و صورتم

منم دلتنگش شده بودم ... منم تو سکوت نگاش کردم اما اون با لبخند نگام میکرد

منو روی پاش نشوند و گفت عزیزه دلم دیگه بسه ... من نمیتونم بدون تو طاقت بیارم

یه خبری برات دارم اما میترسم حالت بد بشه ... گفتم بگو

براس صدات تنگ شده بود

باشه خانمم میگم اما قول بده ناراحت نشی بهم نریزی باشهسری تکون دادم که گفت هیراد رو دستگیر کردن

واقعا احساس لرز کردم اهورا تا حال منو دید منو محکم بین بازوهایش کسید و گفت اخی قربونت برم چرا لرز میکنی من اینجام دیگه نمیذارم هیچ کس اذیتت کنه باشه

اروم شدم ...یک ماه از منبع آرامشم دورمسرم روی سینه اش بود و موهام اسیر انگشتاش

۱

ینقدر بابا تو گوشم خوند که بالاخره قبول کردم با اهورا برگردم تهرانهر چی از اهورا میپرسم نمیگه از هیراد شکایت کرده یا نه ...

بازم برگشتم تهران اما به اصرار اهورا با هم چند جلسه پیش یه روانشناس رفتیم ...چون از وقتی اون اتفاق برام افتاده بود حتی از سایه خودمم میترسیدم اهورا بیشتر مواقع پیشم بود و مغازه نمیرفت

کم کم جلسات مشاوره مفید واقع شد و این ترس الکی من بهبود یافت ...از وقتی تهران اومده بودیم اهورا اتاق بچه رو قفل کرده بود و هر چی میگفتم درش رو باز نمیکرد ...

چقدر دلم میخواست برم داخلش و وسایل ها رو نگاه کنم چند دست لباس هایی که خریده بودیم ..هم دخترونه و هم پسرונה ...اهورا میگفت دختره و من میگفتم پسره ...

چه روزهایی خوبی بود ...

روز دادگاه هیراد خیلی دلم میخواست ما هم بریم اما اهورا اصلا نداشت ...دلم برای مادر هیراد میسوخت مطمئنم الان حال خوبی نداشت

هر چند هیراد به منم و بچه ام ظلم کرده بود اما بخشیده بودمش

با صدای اهورا سریع سبد خوراکیا رو برداشتمامروز داشتیم میرفتیم مسافرتمیخواستیم بریم طرفای شمال ..

تا داخل ماشین نشستیم اهورا شروع کرد غرغر کردن که چقدر دیر میکنی ..ظهر شد ...هوا گرم میشه

به غرغراش خندیدم که گفت به چی میخندی خوشگله ...

گفتم به تو شبیه پیرزنا هی غر میزنی ...اهورا اخم کرد و گفت دستت درد نکنه حالا پیرزن شدم حداقل میگفتی شبیه پیر مردا ...

با این حرفش بازم خندیدم. اهورا هم حرص میخورد

تو راه برامون لقمه میگرفتم و صبحانه مون رو تو ماشین خوردیم اهورا هی میگفت خودت دهنم بزار و منم با خنده میگفتم باشه پسر کوچولو ..دهنت رو باز کن ..اهان

اهورا هم نامردی نمیکرد و انگشتم رو گاز میگرفت و داد منو در میآورد ...

تا ساری رسیدیم اول رفتیم و یه ویلا کرایه کردیم و بعد اهورا رفت و یه پلاستیک سیب زمینی گرفت ...

کنار دریا اتیش کوچیکی درست کردیم ویلامون از اینا بود که کنار دریاست

سیب زمینی ها رو به سیخ زدیم و به دریا چشم دوختیم

اهورا گفت تابشبه طرفش چرخیدم و گفتم بلهگفت تو از ازدواج با من پشیمونی

گفتم این حرفا چیه اهورا من عاشق توام

اهورا اهی کشید و گفت گاهی فکر میکنم از من بدت میادبا اخم گفتم کی این حرفو زده

اهورا گفت خودم یادت نیست رفتی یک ماه شیراز

گفتم اون موقع وضع روحیم خراب بود احتیاج به تنهایی داشتم حالا هم با این حرفا نه خودت رو ناراحت کن و نه منو ببین سیبا مون سوخت

غروب با هم رفتیم بازار ..با خواست اهورا یه لباس محلی شمالی خریدم ...اهورا خیلی خوشش اومده بود و مدام از من تعریف میکرد ...

بعد با ماهیایی که خریده بودیم یه غذای خوشمزه درست کردم هر چند من از بوی ماهی بدم میومد اما به خاطر اهورا درست میکردم و به زور اون چند لقمه میخوردم

اهورا از دیشب مرموز شده بود و هی گوشیش زنگ میخورد و یواشکی میرفت جایی صحبت میکرد ...

سر نهارم این اتفاق افتادتو اتاق رفت و منم یواشکی رفتم ببینم چی میگه ...

خیلی اروم حرف میزد فقط چند تا جمله اش رو تشخیص دادم

کی میرسید..... نه بهش نگفتمادر س رو پیامک میدم

.....

تا تلفنش قطع شد و چرخید مچم رو گرفت گفت به به چه موش کوچولویی خوشگلیگفتم کی بود
گفت خانم کوچولو بده ادم زاغ سیاه کسی رو چوب بزنه
گفتم یاالله بگو کی بود وگر نه باهات قهرم ...دست به سینه شدم که گفت امان از دست تو باشه میگم اما تو رو خدا
وقتی دیدشون کمی قافلگیر شو ...
با گفتم علی ومینو خانم دارن میان اینجا بهتم زداهورا گفت وقتی میفهمن ما شمال میریم باهاتش هماهنگ
میکنن اونا هم بیان
وقتی مینوشون اومدن کلی خوشحال شدم چون سفر با چند نفر بیشتر خوش میگذشت ...
۳ روز اونجا موندیم و بعد با هم به طرف مشهد رفتیم ..چند سالی میشد زیارت نیومده بودم ...
اونجا هم هتلی گرفتیم و بعد از اینکه غسل زیارت انجام دادم به طرف حرم رفتیم
یه حس خیلی خوب به ادم منتقل میشدچقدر در پنجره فولاد گریه کردم و دعا کردمدعای عاقبت بخیری
هرچی مصلحتم باشه بهم بده امام رضا.
بعد از ۲ روز به تهران برگشتیم

۶ ماه بعد "

وقتی اون خطها رو روی بیبی چک دیدم دلم میخواست جیغی بکشمخدای من باورم نمیشه من باز حامله بودم
چقدر دلشوره داشتم که به خاطر سقطی که انجام داده بودم هیچ وقت مادر نشم اما حالا ...
تا وقتی که اهورا برگرده وقت داشتمدلم میخواست شب که بیاد غافلگیرش کنم اول باید یه شام خوشمزه
درست کنم ...
تصمیم گرفتم برامون موساکو درست کنم یه غذای یونانی بودکه با بادمجون و گوشت چرخ کرده درست میشد
...
اول سیب زمین ها رو اب پز کرده و بعد گوشت ها رو تفت دادم و فلفل دلمه هم سرخ کردم ...
بادمجون ها رو حلقه ی در اوردم و سرخ کردم ..حالا باید تو ظرفی بچینم ...
اهان گوجه یادم رفت گوجه ها رو هم حلقه ای کردم و تمام مواد رو ردیفی چیدم در اخر هم روش پر پنیر پیتزا
ریختم

اهورا عاشق این غذا بود

خب این که تو فره درست میشه باید برم یه دوش بگیرم و خوشگل کنم.....
از حموم که اومدم بیرون پیرهن دکلمه ی قرمزم رو پوشیدم و موهام رو با گیره بستم ..لاک سرخم زدم
غذا رو خاموش کردم و اهان برقا رو هم خاموش کردم و شمع ها رو روشن

اهورا"

خیلی خسته بودم تا کلید زدم و وارد خونه شدم با تعجب به برقای خاموش و نور شمع نگاه کردمیک هو
برقا روشن شدو تابش رو دیدم که مثل یه فرشته وسط واستاده
با لبخند گفتم بانو کی میره این همه راهوبه طرفم دوید و اونو یه دور چرخوندم و بعد از اینکه طعم لباس رو
چشیدم گفتم چه خبره عزیزم ...
تابش گفت اول برو لباسات رو عوض کن و دستا تو بشور بریم شام بد میگمچشمی گفتم و رفتم طرف اتاق
.....
تا بیرون شدم دیدم میز رو چیده و غذای خوشمزه ی درست کرده

هر چی اصرار کردم گفت اول غذا بعد میگم از خدا خواسته شامم رو خوردم . تابش کنارم روی مبل نشست و گفت
اهورا

جون دلمی گفتم که گفت راستش من حامله ام

ماتم بردیک هو دادی زدم و گفت راست میگی سرش رو تکون داداینقدر خوشحال بودم که حد
نداشت

خدایا شکرت بالاخره امام رضا حاجتم رو داد

تابش "

بعضی اوقات تو زندگی اتفاقی میوفته که ما رو ناراحت میکنه و دلیلش رو نمیدونیم اما بعضی اتفاقا خوبن و
نتیجه ی خوبی دارن فقط لازمش صبره ...

روزهایی که از غصه بی خانوادگی گذشت فکر نم کردم روزی برسه که صاحب بهترین خانواده بشم ...

روزی که از هیراد جدا شدم حس میکردم دنیا به آخر رسیده اما الان میتونم ادعا کنم خوشبخت ترین فرد روی زمینم

من خوشبختم با پسر من... پسری که تو شکم دارم

پسری که عشق من و باباشه... پسری که عاشقانه انتظار اومدنش رو میکشیم.....

پسری که به عشق امام رضا اسمش رو میخوایم بزاریم امیر رضا.....

من و امیر رضا و اهورا با هم یه خانواده ی خوشبختیم.....

همیشه آخر هر چیز خوب میشود

اگر نشد بدان

هنوز آخر آن نرسیده.....!

چارلی چاپلین

اینجا آخر خط نیست

پایان

مهدیه mhk

خب دوستان این رمانم به خوبی و خوشی تموم شد از تموم عزیزانی که تشکر زدن و تو نظر سنجی شرکت کردن کمال سپاس رو دارم هر چند این رمان اتفاقی بدم داشت اما همینطور که آخرین جمله رو از چارلی چاپلین گفتم مطمئن باشید آخر همه چیز خوبه.... به خودتون و خداتون ایمان داشته باشید.....

www.negahdl.com

نگاه دانلود مرجع دانلود رمان

در صورتی که مایل به همکاری با ما هستید و یا نویسنده هستید و میخواهید که رمانها یا شعرهایتان در قالب نرم افزار موبایل ساخته و منتشر شوند میتوانید به وبسایت ما مراجعه و ما با تماس بگیرید